

تاریخ بیہقی

ابوالفضل بیہقی دبیر

ویرایش متن: جعفر مدرس صادقی



@isoapr

قصه‌ی خیشخانه

و از خواجه عبدالغفار شنودم گفت که از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم یکی آن است که به روزگار جوانی که به هرات می‌بود و پنهان از پدر شراب می‌خورد، پوشیده از ریحان خادم، فرود سرای، خلوت‌ها می‌کرد و مطربان می‌داشت مرد و زن که ایشان را از راه‌های تَبهره نزدیک وی بُردندی، در کوشکِ باغِ عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردند خوابِ قیلوله را و آن را مُزَمِّل‌ها ساختند و خیشها آویختند چنان که آب از حوض روان شدی و به طلسم بر بامِ خانه شدی و در مُزَمِّل‌ها بگشتی و خیشها را تر کردی و این خانه را از سقف تا به پای زمین صورت کردند — صورت‌های «الْفیه»، از انواع گِرد آمدنِ مردان با زنان، همه برهنه، چنان که جمله‌ی آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند، و بیرونِ این، صورت‌ها نگاشتند فراخور این صورت‌ها. و امیر به وقتِ قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی. و جوانان را شرط است که چنین و مانند این بکنند.

و امیر محمود هرچند مُشرِفی داشت که با این امیر فرزندش بودی پیوسته، تا بیرون بودی با ندیمان و آنفاسش می‌شمردی و اینها می‌کردی، مقرر بود که آن مُشرِف در خلوت جای‌ها نرسیدی. پس، پوشیده بر وی مُشرِفان داشت از مردم، چون غلام و فَرّاش و پیرزنان و مطربان و جُز ایشان، که بر آن چه واقف گشتندی باز نمودندی، تا از احوال این فرزند هیچ چیز بر وی پوشیده نماندی. و پیوسته او را به نامه‌ها مالیدی و پندها می‌دادی — که ولی عهدش بود و دانست که تختِ مُلک او را خواهد بود. و چنان که پدر وی بر وی جاسوسان داشت پوشیده، وی نیز بر پدر داشت هم از این طبقه که هرچه رفتی باز نمودندی. و یکی از ایشان نوشتگینِ خاصّه خادم بود — که هیچ خدمتکار به امیر محمود از وی نزدیک تر نبود و حُرّه‌ی خُتلی، عَمّتش، خود سوخته‌ی او بود.

پس خبر این خانه‌ی به صورتِ «الْفیه»، سخت پوشیده، به امیر محمود نبشتند و نشان بدادند که چون از سرایِ عدنانی بگذشته آید، باغی ست بزرگ، بر دستِ راستِ این باغ حوضی ست بزرگ و بر کرانِ حوض از چپ، این خانه است و شب و روز بر او دو قفل

باشد زیر و زبَر و آن وقت گُشایند که امیر مسعود به خواب آنجا رَوَد و کلیدها به دستِ خادمی ست که او را «بشارت» گویند.

و امیر محمود چون بر این حال واقف گشت، وقتِ قیلوله به خَرگاه آمد و این سخن با نوشتگینِ خاصه خادم بگفت و مثال داد که فلان خیلَتاش را که تازه‌ای بود از تازندگان که همتا نداشت، «بگوی تا ساخته آید که برای مهمی او را به جایی فرستاده آید، تا به زودی رَوَد و حالِ این خانه بداند! و نباید که هیچ کس بر این حال واقف گردد.»

نوشتگین گفت «فرمانبردارم.»

و امیر بَخُفت و وی به وُثاقِ خویش آمد و سواری از دیو سوارانِ خویش نامزد کرد با سه اسبِ خیاره‌ی خویش و با وی بنهاد که به شش روز و شش شب و نیم روز به هرات رَوَد، نزدیکیِ امیر مسعود، سخت پوشیده، و به خطِ خویش مُلطفه‌ای نبشت به امیر مسعود و این حالا باز نمود و گفت

پس از این سوارِ من، خیلَتاشِ سلطانی خواهد رسید تا آن خانه را ببیند، پس از رسیدنِ این سوار به یک روز و نیم، چنان که از کس باک ندارد، و یکسر تا آن خانه می‌رود و قفلها بشکند. امیر این کار را سخت زود گیرد، چنان که صواب بیند.

و آن دیو سوار، اندر وقت، تازان برفت.

و پس کس فرستاد و آن خیلَتاش را که فرمان بود بخواند. وی ساخته بیامد.

امیر محمود، میانِ دو غماز، از خواب برخاست و نمازِ پیشین بکرد و فارغ شد. نوشتگین را بخواند و گفت «خیلَتاش آمد؟»

گفت «آمد. به وُثاق نشسته است.»

گفت «دوات و کاغذ بیار!»

نوشتگین بیاورد. و امیر به خطِ خویش گُشادنامه‌ای نبشت بر این جمله:

بسم الله الرحمن الرحيم

محمود ابن سُبُکَتگین را فرمان چنان است این خیلَتاش را که به هرات به هشت روز رَوَد. چون آنجا رسد، یکسر تا سَرایِ پسرِ مسعود شود و از کس باک ندارد و شمشیر برکشد و هر کس که وی را از رفتن بازدارد، گردنِ وی بزند و همچنان به سَرایِ فرود رَوَد و سوییِ پسرِ ننگرد و از سَرایِ عَدنانی به باغ فرود

رَوَد و بر دستِ راستِ باغِ حوضی‌ست و بر کرانِ آن خانه‌ای بر چپ، درونِ آن خانه رَوَد و دیوارهای آن را نیکو نگاه کند تا بر چه جمله است و در آن خانه چه بیند و در وقت بازگردد، چنان که با کس سخن نگوید، و سویی غَزنین بازگردد. و سَبیلِ قُتْلُغِ تَگینِ حاجبِ بهشتی آن است که بر این فرمان کار کند، اگر جانش به کار است. و اگر مُحابایی کند، جانش برفت. و هر یاری‌ای که خَیلتاش را بپاید داد بدهد تا به موقعِ رضا باشد. بِمَشِیَةِ اللَّهِ وَ عَوْنِهِ. وَالسَّلَام.

این نامه چون نبشته آمد، خَیلتاش را پیش بخواند و آن گُشادنامه را مُهر کرد و به وی داد و گفت چنان باید که به هشت روز به هرات رَوی و چنین و چنان کنی و همه‌ی حالهای شرح کرده معلوم کنی و این حدیث را پوشیده داری! خَیلتاش زمین بوسه داد و گفت «فرمانبردارم.» و بازگشت. امیر نوشتگینِ خاصّه را گفت «اسپی نیکرو از آخور خَیلتاش را باید داد و پنج هزار دِرَم.»

نوشتگین بیرون آمد و در دادنِ اسب و سیم و به گَزین کردنِ اسب روزگاری کشید و روز را می‌بسوخت، تا نمازِ شام را راست کرده بودند و به خَیلتاش دادند و وی برفت تازان.

و آن دیوسوارِ نوشتگین، چنان که با وی نهاده بود، به هرات رسید. و امیر مسعود بر مُلَطَفّه واقف گشت و مثال داد تا سوار را جایی فرود آوردند و در ساعت فرمود که تا گچگران را بخوانند و آن خانه سپید کردند و مُهره زدند — که گویی هرگز بر آن دیوارها نقش نبوده است — و جامه افکندند و راست کردند و قُفْل بر نهادند. و کس ندانست که حال چیست.

و بر اثر این دیوسوار، خَیلتاش در رسید — روزِ هشتم، چاشتگاهِ فَرَاخ. و امیر مسعود در صُفّه‌ی سَرایِ عَدَنانی نشسته بود با ندیمان. و حاجبِ قُتْلُغِ تَگینِ بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حُجّاب و حَشَم و مرتبه‌داران. و خَیلتاش در رسید. از اسب فرود آمد و شمشیر برگشید و دَبّوس در کُش گرفت و اسب بگذاشت.

و در وقت، قُتْلُغِ تَگین بر پای خاست و گفت «چیست؟»

خَیلتاش پاسخ نداد و گُشادنامه به او داد و به سَرای فرود رفت.

قُتْلُغِ تَگین گُشادنامه را بخواند و به امیر مسعود داد و گفت «چه باید کرد؟»

امیر گفت «هر فرمانی که هست به جای باید آورد..»
و هزاهز در سرای افتاد. و خیل‌تاش می‌رفت تا به درِ آن خانه و دَبّوس درنهاد و هر دو قُفل بشکست و درِ خانه باز کرد و دررفت. خانه‌ای دید سپید، پاکیزه، مُهره‌زده و جامه‌افکنده.

بیرون آمد و پیشِ امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت «بندگان را از فرمانبرداری چاره نیست و این بی‌ادبی بنده به فرمانِ سلطان محمود کرد. و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه بدیده باشم، بازگردم. اکنون، رفتم.»
امیر مسعود گفت «تو به وقت آمدی و فرمانِ خداوند سلطان پدر را به جای آوردی. اکنون، به فرمانِ ما، یک روز بپاش — که باشد که به غلط نشانِ خانه بداده باشند — تا همه‌ی سرای‌ها و خانه‌ها به تو نمایند.»

گفت «فرمانبردارم. هرچند بنده را این مثال نداده‌اند.»
و امیر برنشست و به دو فرسنگی، باغی‌ست که «پیلاب» گویند — جایی حصین که وی را و قوم را آنجا جای بودی — و فرمود تا مردمِ سرای‌ها جمله آنجا رفتند و خالی کردند و حَرَم و غلامان برفتند. و پس خیل‌تاش را قُتلغ‌تگین بهشتی و مُشْرِف و صاحب‌برید گردِ همه‌ی سرای‌ها برآوردند و یک‌یک جای به او نمودند تا جمله بدید و مقرر گشت که هیچ خانه نیست بر آن جمله که اینها کرده بودند.

پس نامه‌ها نبشتند بر صورتِ این حال و خیل‌تاش را ده هزار دِرَم دادند و بازگردانیدند. و امیر مسعود به شهر بازآمد.

و چون خیل‌تاش به غَزنین رسید و آن‌چه رفته بود به‌تمامی بازگفت و نامه‌ها نیز بخوانده آمد، امیر محمود گفت «بر این فرزندِ من دروغ‌ها بسیار می‌گویند.» و دیگر آن جست‌وجوی‌ها فرابُرید.

غوغایِ ری

و در این روزها، نامه‌ها رسید از ری که

چون رکابِ عالی حرکت کرد، یکی از شاهنشاهیان با بسیار مردمِ دل‌انگیز قصدِ ری کردند تا به فساد مشغول شوند. و مقدمِ ایشان که از بقایایِ آلِ بویه بود، رسولی فرستاد سَویِ حسنِ سلیمان. و او اعیانِ ری را گفت «چه پاسخ باید داد و چه باید کرد؟»

ایشان گفتند «تو خاموش می‌باش — که آن جواب ما را می‌باید داد.» آن رسول را به شهر آوردند و سه روز کار می‌ساختند و مردم فراز می‌آوردند. پس، روزِ چهارم، رسول را به صحرا آوردند و بر بالا بداشتند. و حسنِ سلیمان با خیلِ خویش ساخته پیامد و بگذشت. و بر اثر وی، مردم شهر، زیادت از ده‌هزار مردم، به سلاح تمام، بیشتر پیاده، از مردم شهر و نواحی نزدیک‌تر.

و چون این قوم بگذشتند، اعیانِ ری رسول را گفتند «بدیدی؟» و گفتند «پادشاه ما سلطان مسعود محمود است و او را و مردم او را فرمانبرداریم. و خداوند تو را و هر کس که بی فرمانِ سلطان ما اینجا آید، زوبین آبداده و شمشیر است. بازگرد و آن‌چه دیدی و شنیدی بازنمای و خیانت مکن و بگوی که سلطان ما را از دستِ دیلمان بستد و اهلِ ری راحت در این روزگار دیدند که از ایشان برستند.»

رسول گفت «همچنین بگویم.» و او را حَقّی گزاردند. و او آن‌چه دیده بود رفت و شرح کرد. مُشتی غوغا و مُفسِدان که جمع آمده بودند، مغرورِ آلِ بویه را گفتند «عالمه را خطری نباشد. قصد باید کرد — که ما تا دو سه روز ری را به دستِ تو دهیم.» و بوق بزدند و آهنگِ ری کردند.

و حسنِ سلیمان و اعیانِ ری چون خبر یافتند که مُخالفان آمدند، رفتند با آن مردم که گرد کرده بودند و مردمِ دیگر که می‌رسید در آن مدّت که رسول آمده بود و بازگشته.

چون به یکدیگر رسیدند و به شهر نزدیک بودند، حسنِ سلیمان گفت «این مُشتیِ اوباش اند که پیش آمدند، از هر جایی فراز آمده. به یک ساعت از ایشان گورستانی توان کرد. نزدیکی ایشان رسولی باید فرستاد و حُجَّت گرفت تا اگر باز نگردند، ما نزدیکِ خدای عَزَّ وَ جَلَّ مَعذور باشیم در خون ریختنِ ایشان.»

أعیانِ ری خطیب را نامزد کردند و پیغام دادند سَویِ مغرورِ آلِ بویه و گفتند «مَکْن و از خدای عَزَّ وَ جَلَّ بترس و در خونِ این مُشتیِ غوغا که فراز آورده‌ای مشو و بازگرد — که تو سلطان و راعیِ ما نیستی. از بهرِ بزرگ‌زدگیِ تو که دست‌تنگ شده‌ای و بر ما اقتراحِ کنی، تو را حَقِّی گزاریم. و از این گروهی بی‌سر که با تو است بی‌می نیست. و این به آن می‌گوییم تا خونی ریخته نگرده. و بَغی را سَویِ تو افگندیم.»

خطیب برفت و این پیغام بداد.

آن مغرورِ آلِ بویه و غوغا درجوشیدند و به یکبارِ غریو کردند و چون آتش از جای درآمدند تا جنگ کنند.

خطیب بازگشت و گفت که «ایشان جوابِ ما جنگ دادند. اکنون، شما بهتر دانید.»

حسنِ سلیمان تعبیه‌ای کرد سخت نیکو و هر کس را به جایِ خویش بداشت و قومی را که کم‌سلاح‌تر بودند ساخته بداشت. و افزون از پنجاه و شصت هزار مرد از شهر به دروازه آمده بودند. حسن رئیس و أعیان را گفت «کسان گُمارید تا خَلقِ عامّه را نگذارند تا از دروازه‌ی شهر بیرون آیند و فرمایند تا به جایگاهِ خویش می‌باشند، تا من و این مردم که ساخته‌ی جنگ شده‌اند پیشِ مُخالفان رَویم.»

رئیس و أعیان کسان گماشتند و این احتیاط بکردند. و حسن پیشِ کار رفت، سخت آهسته و به‌ترتیب، پیادگانِ جنگی پوشیده در پیشِ سواران ایستانیده. و مُخالفان نیز درآمدند. و جنگی قوی به پای شد. و چند بار آن مَخاذیل نیرو کردند در حمله، اما هیچ طَرَفی نیافتند — که صفِ حسن سخت استوار بود.

چون روز گرم‌تر شد و مَخاذیل را تشنگی دریافت و مانده شدند، نزدیکِ نمازِ پیشین، حسن فرمود تا علامتِ بزرگ را پیشتر بُردند و با سوارانِ پُخته‌ی گزیده حمله افگند به فیروزی. و خویشان را بر قلبِ ایشان زدند و علامتِ مغرورِ آلِ بویه را بستند و ایشان را هزیمت کردند — هزیمتی هُول. و بُوَیْهی اسبِ تازی‌ای داشت خیاره، با چند تنی که نیک‌اسبه بودند بَجَسْتند. و اوباشِ پیاده در ماندند

میانِ جویها و میانِ درّه‌ها. و حسن گفت «دهید و حشمتی بزرگ افکنید به کُشتن بسیار که کنید، تا پس از این دندان‌ها کُند شود از ری و نیز نیابند!»
مردمانِ حسنِ رخس برگذارند و کُشتن گرفتند و مردمِ شهر نیز روی به بیرون آوردند و زدن گرفتند و بسیار بکُشتند و اسیر گرفتند.
وقتِ نمازِ دیگر، حسن مُنادا فرمود که «دست از کُشتن و گرفتن بکشید — که بی‌گاه شد.»

دست بکشیدند. و شب درآمد. و قوم به شهر بازآمدند. و بقیّتی از هزیمتیان که هر جای پنهان شده بودند، چون شب آمد، بگریختند.
دیگر روز، حسن گفت تا اسیران و سرها را بیاوردند: هشت هزار و هشتصد و اند سر و یک هزار و دویست و اند تن اسیر بودند. مثال داد تا بر آن راه که آن مَخاذیل آمده بودند، سه پایه‌ها بر زدند و سرها را بر آن بنهادند. و صد و بیست دار بزدند و از آن اسیران و مُفسدان که قوی‌تر بودند بر دار کردند. و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد. و باقی اسیران را رها کردند و گفتند «بروید و آن چه دیدید بازگوید و هر کسی را که پس از این آرزوی داراست و سر به باد دادن، بیاید.»
آن اسیران برفتند.

و حسنِ سُلیمان نامه نبشت که

زندگانیِ خداوند دراز باد! مردمِ ری به هر چه گفته بودند وفا کردند و از بندگی و دوستداری هیچ چیزی باقی نماندند. و به قَرِ دولتِ عالی، اینجا حشمتی بزرگ بیفتاد، چنان که نیز هیچ مُخالفِ قصدِ اینجا نکند. اگر رایِ عالی بیند، این اعیان را اِحمادی باشد به این چه کردند، تا در خدمتِ حریص‌تر گردند. اِنْ شاء الله تعالی.

چون امیر مسعود بر این نامه‌ها واقف گشت، سخت شادمانه شد و فرمود تا بوق و دُهل زدند و مبشّران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند. و اعیانِ نشابور به مصلّا رفتند، به شُکر رسیدنِ امیر به نشابور و تازه شدنِ این فتح. و بسیار قُربان‌ها کردند و صدقه دادند.

و هر روز امیر را بشارتی می‌بود.

و امیر ایشان را بنواخت و گفت «مرا فراموش مکنید!»
و بازگشتند و آن چه رفته بود با حاجبِ بزرگ علی گفتند.

و قوم به جمله پیراگندند و ساختن گرفتند تا سویی هرات برآوند — که حاجب دستوری داد رفتن را. و نیز مثال داد تا از وظایف و رواتبِ امیر محمد حساب برگرفتند. و عاملِ تگیناباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد، چنان که هیچ خلل نباشد.
و بگتگین حاجب را بخواند و منشورِ توقیعی به شحنگی بُست و ولایتِ تگیناباد به او سپرد.

حاجب بر پای خاست و روی سویی حضرت کرد و زمین بوسه داد.
حاجب علی وی را دستوری داد و بستود و گفت «خیلِ خویش را نگاه دار و دیگر لشکر که با تو به پای قلعت است به لشکرگاه بازفرست تا با ما برآوند! و هُشیار و بیدار باشید تا خللی نیفتد!»
گفت «سپاس دارم.» و بازگشت. و لشکر را که با وی بود به لشکرگاه فرستاد. و کوتوالِ قلعت را بخواند و گفت که «احتیاط از لونی دیگر باید کرد اکنون که لشکر برآود. و بی مثالِ من هیچ کس را به قلعت راه نباید داد!»

فروگرفتنِ علی امیرنشان

حاجبِ بزرگ علی قریب دیگرروز برنشست و به صحرا آمد. و جمله ی لشکر حاضر شدند. ایشان را گفت «باید که سویی هرات برآوید، بر حُکمِ فرمانِ سلطان که رسیده است، چنان که امروز و فردا همه رفته باشید. مگر لشکرِ هند را که با من بیاید رفت. و من ساقه باشم و پس از اینجا بر اثرِ شما حرکت کنم.»
گفتند «چنین کنیم.»

و در وقت، رفتن گرفتند سخت به تعجیل، چنان که کس بر کس نایستاد. و آعیان و

روی شناسان، چون ندیمان و جُز ایشان، بیشتر بُنه یله کردند تا با حاجب آید. و تفت برفتند. و وزیر حَسَنک را در شب بُرده بودند سويِ هرات — که فرمانِ توقیعی رسیده بود که «وی را پیش از لشکر گسیل باید کرد!» و این فرمان را سه سوار آورده بودند از آن بوسهلِ زوزنی. چه، بر وزیر حَسَنک خشمگین بود.

□

و صاحبِ دیوانِ رسالت، خواجه بونصرِ مُشکان، همچنین تفت برفت. و چون حرکت خواست کرد، نزدیکِ حاجبِ بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه بماند و باز آمد و برفت، با بوالحسنِ عقیلی و مظفرِ حاکم و بوالحسنِ کَرَجی و دانشمند نبیه، با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی، و سخت اندیشه مند بود.

از وی شنودم گفت چون حاجب را گفتم «بخوام رفت، شغلی هست به هرات که به من راست شود، تا آن گاه که حاجب به سعادت در رسد»، با من خالی کرد و گفت «پدرود باش، ای دوستِ نیک — که به روزگارِ دراز به یک جا بوده ایم و از یکدیگر آزار نداریم.»

گفتم «حاجب در دل چه دارد که چنین نومید است و سخن بر این جمله می گوید؟»
گفت «همه راستی و خوبی دارم در دل. و هرگز از من خیانتی و کژی ای نیامده است. و از این که گفتم "پدرود باش"، نه آن خواستم که بر اثرِ شما نخواهم آمد. ولیکن پدرود باش به حقیقت، به آن که چندان است که سلطان مسعود چشم بر من افگند، بیش شما مرا نبینید. این نامه های نیکو و مخاطبه های به افراط و به خطِ خویش فصل نبستن و برادرم را حاجبی دادن، همه فریب است و بر چون من مرد پوشیده نشود و همه دانه است تا به میانه ی دام رَسَم — که علی دایه به هرات است و پلگاتگینِ حاجب و گروهی دیگر که نه زنان اند و نه مردان و اینک این قوم نیز به سلطان رسند و او را بر آن دارند که "حاجب علی در میانه نباید." و غازيِ حاجب سپاه سالاری یافته است و می گویند همه وی است، مرا یکی تواند دید؟ و سخت آسان است بر من که این خزانه و پیلانِ قویِ جنگی و قوچی قوی از هندوان و از هر دستی پیش کنم و غلامِ انبوه که دارم و تبع و حاشیت و راهِ سیستان گیرم — که کرمان و اهواز، تا در بغداد، به این لشکر ضبط توان کرد: که آنجا قومی اند نابه کار و بی مایه و دُم کنده و دولت برگشته. تا این باشم. اما تشویش این خاندان دارم که تبه شود و سرِ آن من باشم و ملوکِ اطراف عیبِ آن به خداوند من —

محمود — منسوب کنند و گویند "پادشاهی چون او عمرِ دراز یافته و همه‌ی ملوکِ روی زمین را قهر کرده، تدبیرِ خاندانِ خویش پیش از مرگِ بداندست کرد، تا چنین حالا افتاد." و من روا دارم که مرا جایی موقوف کنند و بازدارند، تا باقیِ عمرِ عُدّری خواهم پیشِ ایزد — که گناهان بسیار دارم. اما دایم که این عاجزان این خداوندزاده را بنگذارند تا مرا زنده ماند — که بترسند. و وی به این مال و حُطامِ من نگرَد و خویش را بدنام کند. و به‌اول که خداوندِ من گذشته شد، مرا سخت بزرگ خطایی بیفتاد و امروز بدانستم و سود نمی‌دارد. به آوردنِ محمد، برادرش، مرا چه کار بود؟ یله می‌بایست کرد تا خداوندزادگان حاضر آمدندی و میانِ ایشان سخن گفتندی و اولیا و حَسَم در میانه تَوَسُّط کردند، من یکی بودمی از ایشان که رجوع بیشتر با من بودی، تا کار قرار گرفتی. نکردم و دایه‌ی مهربان تر از مادر بودم و جان بر میان بستم. و امروز همگنان از میان بَجَسْتند و هرکسی خویشتن را دور کردند و مرا "علی امیرنشان" نام کردند و قضا کارِ خویش بکرد. چنان باشد که خدای تقدیر کرده است. به قضا رضا داده‌ام و به هیچ حال بدنامی اختیار نکنم.»

گفتم «زندگانی امیر حاجبِ بزرگ دراز باد! جُز خَیر و خوبی نباشد. چون به هرات رَسَم، اگر حدیثی رَوَد، مرا چه باید کرد؟»

گفت «از این معانی روی ندارد گفتن — که خود داند که من بدگمان شده‌ام و با تو در این ابواب سخن گفته‌ام: که تو را زیان دارد و مرا سود ندارد. اگر حدیثی رَوَد جایی و یقین دارم که نَرَوَد تا آن‌گاه که من به قَبْضه‌ی ایشان بیایم، حَقِّ صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت، تا نگریم چه رَوَد. و تو را بیاید دانست که کارها همه دیگر شد — که چون به هرات رسی، خود بینی و تو در کارِ خود متحیر گردی: که قومی نوآیین کار فروگرفته‌اند، چنان که محمودیان در میانِ ایشان به منزلتِ خائنان و بیگانگان باشند. خاصه، بوسهل زوزنی بر کار شده است و قاعده‌ها بنهاد و همگان را بخریده. و حال با سلطان مسعود آن است که هست. مگر آن پادشاه را شرم آید، و گرنه شما بر شُرُفِ هلاک‌اید.»

این فصول بگفت و بگریست و مرا در آغوش گرفت و پدرود کرد. و برفت.

و من که بوالفضل، می‌گویم که چون علی مرد کم رسد. و این که با استادِ من بر این

جمله سخن گفت، گفتی آن چه به او خواهد رسید می بیند و می داند. و پس از آن که او را به هرات فروگرفتند و کار وی به پایان آمد، به مدتی دراز پس از آن، شنودم که وی چون از تگیناباد پیشِ امیر مسعود سویی هرات رفت، نامه نبشته بود سویی کدخدای و مُعتمدِ خویش به غزنین، به مردی که او را «باشی» گفتندی و پسرش محسن (که امروز برجای است). در آن نامه به خطِ علی این فصل بود که

من رفتم سویی هرات. و چنان گمان می برم که دیدارِ من با تو و با خانگیان با قیامت افتاده است. از آن بود که در هر بابی مثالی نبود. و پس اگر به فضلِ ایزد خلافِ آن باشد که می اندیشم، در هر بابی آن چه باید فرمود بفرمایم.

از بوسعید — دبیرش — این باب شنودم، پس از آن که روزِ علی به پایان آمد.

□

چون لشکر به هرات رسید، امیر مسعود برنشست و به صحرا آمد، با شوکتی و عُدتی و زینتی سخت بزرگ. و قَوج قَوج لشکر پیش آمدند و از دل خدمت کردند — که او را سخت دوست داشتند و راست به آن مانست که امروز بهشت و جَنّاتِ عدن یافته اند. و امیر همگان را بنواخت به زبان، از اندازه گذشته. و کارها همه بر غازیِ حاجب می رفت — که سپاه سالار بود. و علی دایه نیز سخن می گفت و حُرمتی داشت، به حُکمِ آن که از غزنین غلامان را بگردانیده بود و به نشابور رفته. ولیکن سخنی او را محلّ سخنی غازی نبود. و خشمش می آمد و در حال سود نمی داشت.

و استادم بونصر را سخت تمام بنواخت، ولیکن به آن مانست که گفتی محمودیان گناهی سخت بزرگ کرده اند و بیگانگان اند در میانِ مسعودیان. و هر روزی بونصر به خدمت می رفت و سویی دیوانِ رسالت نمی نگریست. و طاهرِ دبیر می نشست به دیوانِ رسالت، با بادی و عظمتی سخت تمام.

و خبر رسید که حاجبِ بزرگ علی به اَسفزار رسید، با پیل و خزانه و لشکرِ هند و بُنه ها. سخت شادمانه شدند. و چنان شنودم که به هیچ گونه باور نداشته بودند که علی به هرات آید. و مُعتمدان می فرستادند پذیره ی وی دُمادُم، با هر یکی نو لُطنی و نوعی از نواخت و دلگرمی. و برادرش، مَنگیتراکِ حاجب، می نشست و می گفت زودتر بیاید آمد — که کارها بر مُراد است.

و روز چهارشنبه، سوم ماه ذوالقعدةی این سال، در رسید، سخت پگاه، با غلامی بیست و وُنه و موکب از وی بر پنج و شش فرسنگ. و سخت تاریک بود. از راه به درگاه آمد و در دهلیز سَرایِ پیشینِ عَدنانی بنشست. و از این سَرای گذشته، سَرایی دیگر سخت قَراخ و نیکو و گذشته از آن، باغ و بناهای دیگر که امیر مسعود ساخته بود. و بودی که امیر آنجا بودی، به سَرایِ عَدنانی، و آنجا بار دادی و بودی که به آن بناهای خویش بودی.

علی چون به دهلیز بنشست، هر کسی که رسید، او را چنان خدمت کردند که پادشاهان را کنند — که دها و چشمها به حشمتِ این مرد آگنده بود. و وی هر کسی را لطف می‌کرد و زهرخنده می‌زد. و به هیچ روزگار، من او را با خندهی قَراخ ندیدم، الاّ همه تبسم — که صعب مردی بود. و سخت فرو شده بود، چنان که گفتی می‌داند که چه خواهد بود.

و روز شد و امیر بار داد، اندر آن بناهای از باغِ عَدنانی گذشته. و علی و اعیان از این در سَرایِ این باغ دررفتند و آلتون تاشِ خوارزم‌شاه و قومِ دیگر از آن در که بر جانبِ شارستان است. و امیر بر تخت بود، اندر آن رواق که پیوسته است به آن خانهی بهاری. و آلتون تاشِ خوارزم‌شاه را بنشانند بر دستِ راستِ تخت و امیر عضدالدوله یوسفِ عم را برابر نشانند و اعیان و مُحتشمانِ دولت نشسته و ایستاده.

و حاجبِ بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد. و امیر دست بر آورد و او را پیشِ تخت خواند و دست او را داد تا ببوسید. و وی عَقدی گوهر، سخت قیمتی، پیشِ امیر نهاد و هزار دینار سیاه‌داری داشت، از جهتِ وی نثار کرد. پس اشارت کرد امیر او را سویِ دستِ چپ. مَنگیتراکِ حاجبِ بازویِ وی بگرفت. و برابرِ آلتون تاشِ خوارزم‌شاه، حاجبِ بزرگ زمین بوسه داد و بنشست و باز زمین بوسه داد.

امیر گفت «خوش آمدی. و در خدمت و در هوایِ ما رنج بسیار دیدی.» گفت «زندگانیِ خداوند دراز باد! همه تقصیر بوده است. اما چون بر لفظِ عالی سخن بر این جمله رفت، بنده قوی‌دل و زنده گشت.»

آلتون تاشِ خوارزم‌شاه گفت «خداوند دور دست افتاده بود و دیر می‌رسید و شغل بسیار داشت. مُحال بودی ولایتی به آن نامداری به دست آمده آسان فرو گذاشته آمدی. و ما بندگان را همه هوش و دل به خدمتِ وی بود، تا امروز که سعادتِ آن بی یافتیم. و بنده

علی رنج بسیار کشید تا خَلَلی نیفتاد. و بنده هرچند دور بود، آن چه صلاح اندر آن بود می‌نشت. و امروز بِحَمْدِ اللَّهِ کارها یکرویه گشت، بی آن که چشم زخمی افتاد. و خداوند جوان است و بر جای پدر بنشست و مُرادها حاصل گشت و روزگاری سخت دراز از جوانی و مُلک برخورداری باشد. و هرچند بندگانِ شایسته بسیارند که در رسیده‌اند و نیز در خواهند رسیدن، اینجا پیری چند است فرسوده‌ی خدمتِ سلطان محمود. اگر رای عالی بیند، ایشان را نگاه داشته آید و دشمنکام گردانیده نشود — که پیرایه‌ی مُلک پیران باشند. و بنده این نه از بهر خود را می‌گوید — که پیداست که بنده را مدّت چند مانده است. اما نصیحتی ست که می‌کند. هرچند که خداوند بزرگ‌تر از آن است که او را به نصیحتِ بندگان حاجت آید. ولیکن تا زنده است، شرطِ بندگی را در گفتنِ چنین سخنان به جای می‌آورد.»

امیر گفت که «سخنِ خوارزم‌شاه ما را برابرِ سخنِ پدر است و آن به رضا بشنویم و نصیحتِ مُشفقانه‌ی او را بپذیریم. و کدام وقت بوده است که او مصلحتِ جانبِ ما نگاه نداشته است؟ و آن چه در این روزگار کرد، بر همه روشن است و هیچ چیز از آن چه گفت و نشست بر ما پوشیده نمانده است و به حَقِّ آن رسیده آید.»

خوارزم‌شاه بر پای خاست و زمین بوسه داد و بازگشت، هم از آن در که آمده بود. و حاجب علی نیز برخاست که بازگردد، امیر اشارت کرد که «بباید نشست!» و قوم بازگشتند و امیر با وی خالی کرد، چنان که آنجا مَنگیتراکِ حاجب بود و بوسه‌ی زوزنی و طاهر دبیر و عراقی دبیر، ایستاده، و بدرِ حاجبِ سرای، ایستاده، و سلاحدارانِ گِردِ تخت و غلامی صد و ثاقیان.

امیر حاجبِ بزرگ را گفت «برادرم، محمد، را آنجا به کوهیژ بیاید داشت و یا جایی دیگر — که اکنون، به این گرمی، به درگاه آوردن روی ندارد. و ما قصدِ بلخ داریم این زمستان. آن‌گاه، وقتِ بهار، چون به غَزنین رسیدیم، آن چه رای واجب کند در بابِ وی فرموده آید.»

علی گفت «فرمان امروز خداوند را باشد و آن چه رایِ عالی بیند می‌فرماید. کوهیژ استوار است و حاجبِ بگتگین در پایِ قَلَعَتِ منتظرِ فرمانِ عالی.»

گفت «آن خزانه که با کدخدایش، حسن، گُسیل کرد سویی گوزگانان، حالِ آن

چیست؟»

علی گفت «زندگانیِ خداوند دراز باد! حسن آن را به قَلَعَتِ شادیاخ رسانیده است. و او مردی پُخته و عاقبت‌نگر است. چیزی نکرده است که از عهده‌ی آن بیرون نتواند آمد. اگر رایِ عالی بیند، مگر صَوَاب باشد که مُعْتَمَدی به تَعَجیلِ بَرَوَد و آن خزانه را بیارَد.» گفت «بسم الله! بازگرد و فرود آی تا بیاسایی — که با تو تدبیر و شغل بسیار است.» علی زمین بوسه داد و برخاست و هم از آن جانبِ باغ که آمده بود، راه کردند مرتبه‌داران و برفت.

امیر عبدوس را گفت «بر اثرِ حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است! یک ساعت در صُفّه‌ای که به ما نزدیک است بنشین!» عبدوس برفت.

امیر طاهرِ دبیر را گفت «حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است و کدام کس ساخته‌تر باشد؟ — که فُوجی به مُکران خواهیم فرستاد تا عیسیای مغرور را براندازند که عاصی‌گونه شده است و بوالعسکر، برادرش، که مدّتی ست تا از وی گُریخته آمده است و بر درگاه است، به جای وی بنشاند آید.» طاهر برفت و بازآمد و گفت «حاجبِ بزرگ می‌گوید که بیستگانی لشکر تا آخرِ سال به تمامی داده آمده است و سخت ساخته‌اند. هیچ عذر نتوانند آورد. و هرکس را که فرمان باشد، بَرَوَد.»

امیر گفت «سخت نیک آمده است. باید گفت حاجب را تا بازگردد!» و مَنگیتراکِ حاجب زمین بوسه داد و گفت «خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیکِ بنده باشد و دیگر بندگان که با وی‌اند — که بنده مثال داده است شوربایی ساختن.»

امیر، به تازه‌رویی، گفت «سخت صَوَاب آمد. اگر چیزی حاجت باشد، خدمتکارانِ ما را بیاید ساخت.»

مَنگیتراکِ دیگر باره زمین بوسه داد و به نشاط برفت. و کدام برادر و علی را میهمان می‌داشت؟ — که علی را استوار کرده بودند و آن پیغام بر زبانِ طاهر به حدیثِ لشکر و مُکران رَجُّ فی الْقَفْصِ بوده است. راست کرده بودند که چه باید کرد و غازیِ سپاه‌سالار را فرموده که «چون حاجبِ بزرگ پیشِ سلطان رَسَد، در وقت، ساخته، با سواری انبوه، پذیره‌ی بُنه‌ی او رُوی و همه پاک غارت کنی!» و غازی

سپاه سالار رفته بود.

منگیتراکِ حاجب چون بیرون آمد، او را بگفتند «اینک حاجبِ بزرگ در صُفّه است.»

چون به صُفّه رسید، سی غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و موزه از وی جدا کردند — چنان که از آن برادرش کرده بودند — و در خانه‌ای بُردند که در پهلوی آن صُفّه بود. قَراشان ایشان را به پُشت برداشتند — که با بند گران بودند.

این است حالِ علی و روزگارش و قومش که به پایان آمد. و احمق کسی باشد که دل در این گیتی غَدّارِ فریفتگار بندد و نعمت و جاه و ولایتِ او را به هیچ چیز شمرد. و خِرَدَمندان به او فریفته نشوند. و بزرگا مردا که او دامنِ قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست. و استاد رودکی گفته است (و زمانه را نیک شناخته است و مردمان را به او شناسا کرده):

این جهان پاک خواب کردار است / آن شناسد که دلش بیدار است

نیکی او به جایگاه بد است / شادی او به جای تیار است

چه نشینی به این جهان هموار؟ / که همه کار او نه هموار است

دانش او نه خوب و چهرش خوب / زشت کردار و خوب دیدار است

و علی را که فروگرفتند، بیاید دانست که به روزگار فروگرفتند، چون بو مُسلم و دیگران را — چنان که در کُتُب پیداست. و اگر گویند که در دل چیزی دیگر داشت، خدای عَزَّ و جَلّ تواند دانست ضمیرِ بندگان را، مرا با آن کاری نیست و سخن راندن کارِ من است. و همگان رفتند و جایی گِرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود. و بهانه‌ی خِرَدَمندان که زبان فرا این مُحْتَشَمِ بزرگ توانستند کرد، آن بود که گفتند «وی را به امیر نشانندن و امیر فروگرفتن چه کار بود؟» و چون روزگار او به این سبب به پایان خواست آمد، با قضا چون برآمدی؟

و چون شغلِ بزرگِ علی به پایان آمد و سپاه سالار غازی از پذیره‌ی بُنه‌ی وی بازگشت، غلامان و بُنه — هرچه داشت — غارت شده بود و بیم بود که از بُنه‌ی اولیا و حَشَم و قومی که با وی می آمدند نیز بسیار غارت شدی. امّا سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته تایی زیان نشد.

تَبَّانی را که از اعیانِ قُضات است، به رسولی نامزد کرده می‌آید تا به آن دیارِ کریم آیند و عهدها تازه کرده شود.

منتظریم جوابِ این نامه را که به‌زودی بازرسد، تا به تازه گشتنِ اخبارِ سلامتِ خان و رفتنِ کارها بر قُضیَّتِ مُراد، لباسِ شادی پوشیم و آن را از بزرگ‌ترِ مواهبِ شمریم. بِمَشِیَّةِ اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ وَ اِذْنِهِ.

و این نُسَخَت به دستِ رکابداری فرستاده آمد سویی قَدَرخان — که او زنده بود هنوز و پس از این به دو سال، گذشته شد. و هم بر این مقدار، نامه‌ای رفت بر دستِ فقیهی، چون نیم‌رسولی، به خلیفه.

بدگمانی آلتون تاشِ خوارزم‌شاه

و پس از آن که این نامه‌ها گسیل کرده آمد، امیر حرکت کرد از هرات، روزِ دوشنبه نیمه‌ی ذوالقَعْدَه‌ی این سال، بر جانبِ بلخ، بر راهِ بادغیس و گنچ‌روستا، با جمله‌ی لشکرها و حشمتی سخت تمام. و آلتون تاشِ خوارزم‌شاه با وی بود، اندیشه‌مند، تا در بابِ وی چه رَوَد. و چندبار بوالحسنِ عقیلی حدیثِ او فراافگند. و امیر بسیار نیکویی گفت و از وی خشنودی نمود و گفت «وی را به خوارزم باز می‌باید رفت — که نباید که خَلَّی افتد.»

بوالحسن آلتون تاش را آگاه کرد. و بونصرِ مُشکان نیز با دبیرِ آلتون تاش بگفت به آن‌چه شنود. و او سکون گرفت.

و از خواجه بونصر شنودم گفت هرچند حالِ آلتون تاش بر این جمله بود (امیر از وی نیک خشنود گشت به چندان نصیحت که کرد و اکنون چون شنود که کارِ یک‌رویه گشت، به‌زودی به هرات آمد و فراوان مال و هدیه آورد)، ولیکن امیر را بر آن آورده بودند که وی را فرو باید گرفت. و امیر خلوتی کرده بود در راه، چیزی بیرون داد از این باب، و ما

بسیار نصیحت کردیم و گفتیم «چاکری ست مُطیع و فرزندان و حَسَم و چاکران و تبع بسیار دارد. از وی خطا نرفته است که مُستَحِقِّ آن است که بر وی دل گران باید کرد. و خوارزم ثَغَرِ تُرکان است و در وی بسته است.»

امیر گفت «همه همچنین است که شما می‌گویید و من از وی خشنودم و سزای آن کس که در بابِ وی سخنِ مُحال گفت فرمودیم و نیز پس از این، کس را زهره نباشد که سخنِ وی گوید، جُز به نیکویی.» و فرمود که خلعتِ وی راست باید کرد تا برود. و بوالحسنِ عقیلی ندیم را بخواند و پیغام‌های نیکو داد سویی آلتون تاش و گفت «من می‌خواستم که او را به بلخ برده آید و پس آنجا خلعت و دستوری دهیم تا سویی خوارزم بازگردد، اما اندیشیدیم که مگر آنجا دیرتر بماند و در آن دیار باشد که خَلّی افتد. و دیگر آن که از پاریاب سویی آند خود رفتن نزدیک است. باید که بسازد تا از پاریاب برود.»

آلتون تاش چون پیغام بشنود، برخاست و زمین بوسه داد و گفت «بنده را خوشتر آن بودی که چون پیر شده است، از لشکری دست بکشیدی و به غَزنین رفتی و بر سرِ ثُرَبَتِ سلطانِ ماضی بنشستی. اما چون فرمانِ خداوند بر این جمله است، فرمانبردارم.»

دیگر روز، امیر به پاریاب رسید. بفرمود تا خلعتِ او راست کردند، خلعتی سخت فاخر و نیکو، و بر آن چه به روزگارِ امیر محمود او را رسم بود زیادت‌ها فرمود. و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را در بر گرفت و بسیار بنواختش و با کرامتِ بسیار بازگشت. و همه‌ی آعیان و بزرگانِ درگاهِ نزدیکِ وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند. و دستوری یافت که دیگر روز برود.

و شب، بومنصور — دبیرِ خویش — را نزدیکِ من فرستاد که بونصرم، پوشیده، و این مرد از مُعْتَمَدانِ خاصِ او بود و پیغام داد که «من دستوری یافتم به رفتنِ سویی خوارزم. و فردا شب که آگاه شوند، من رفته باشم. و اِسْتِطْلَاعِ رایِ دیگر تا بَرَوَم نخواهم کرد — که قاعده کُز می‌بینم. و این پادشاهِ حلیم و کریم و بزرگ است. اما چنان که به رویِ کار دیدم، این گروهی مردم که گِردِ او درآمده‌اند هر یکی چون وزیری ایستاده. و وی سخن می‌شنود و بر آن کار می‌کند، این کارِ راست‌نهاد را تباه خواهند کرد. و من رفتم. و ندانم که حالِ شما چون خواهد شد — که اینجا هیچ دلیلِ خَیر نیست. تو که بونصری، باید اندیشه‌ی کارِ من داری، همچنان که تا این غایتِ داشتی. با آن که تو هم مُمکن نخواهی بودن در شغلِ خویش — که آن نظام که بود بگسست و کارها همه دیگر شد. اما نگریم تا

چه رَوَد.»

گفتم «چنین کنم.» و مشغول دل‌تر از آن گشتم که بودم. هرچند که من بیش از آن دانستم که او گفت.

چون یک پاس از شب بماند، آلتون تاش با خاصگان خود برنشست و برفت. و فرموده بود که کوس نباید زد تا به جا نیارند که او برفت. و در شب، امیر را بر آن آورده بودند که «ناچار آلتون تاش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضایع نباید کرد.»

تا خبر یافتند، ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود برفته بود. عبدوس را بر اثر وی بفرستادند و گفتند «چند مهم دیگر است که ناگفته مانده است و چند کرامت است که نیافته است. و دستوری داده بودیم رفتن را و برفت و آن کارها مانده است.» و اندیشه مند بودند که باز گردد یا نه.

و چون عبدوس به او رسید، او جواب داد که «بنده را فرمان بود به رفتن و به فرمان عالی برفت و زشتی دارد بازگشتن. و مثالی که مانده است به نامه راست می‌توان کرد. و دیگر که دوش نامه‌ای رسیده است از خواجه احمد عبدالصمد (کدخداش) که کُجات و جغراق و خَفْجاق می‌جُنبند. از غیبت من، ناگاه خَلّی افتد.»

و عبدوس را حَقّ نیکو بگزارد تا نیابت نیکو دارد و عذر باز نماید. و آلتون تاش در ساعت برنشست و عبدوس را یک‌دو فرسنگ با خویشتن بُرد، یعنی که با وی سخنی چند فریضه دارم، و سخنان نهفته با او گفت و آنگاه بازگردانید.

و چون عبدوس به لشکرگاه باز رسید و حالها باز راند، مقرر گشت که مرد سخت ترسیده بود. و آن روز، بسیار سخن محال بگفته بودند و بوالحسن عقیلی را — که در میان پیغام آلتون تاش بود — خیانت‌ها نهاده و به جانب آلتون تاش منسوب کرده و گفته که «این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مُردی برآید و یا مالی به‌حاصل شود و همگان زبان در دهان یکدیگر دارند.» و امیر بانگ بر ایشان زده و خوار و سرد کرده.

پس امیر مرا بخواند و خالی کرد و گفت «چنان می‌نماید که آلتون تاش مُستوحش رفته است.»

گفتم «زندگانی خداوند دراز باد! به چه سبب؟ و نه همانا که مُستوحش رفته باشد — که مردی سخت بخرد و فرمانبردار است و بسیار نواخت یافت از خداوند. و ما بندگان را شکر بسیار کرد.»

گفت «چنین بود. اما می شنویم که بدگمانی افتاده است.»

گفتم «سبب چیست؟»

قصه کرد و گفت «اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعده‌ی راست بماند.» و هرچه رفته بود، با من بگفت.

گفتم «بنده این به هرات بازگفته است. و بر لفظِ عالی رفته است که ایشان را این تمکین نباشد. اکنون، چنان که بنده می شنود و می بیند، ایشان را تمکین سخت تمام است. و آلتون تاش با بنده نکته‌ای چند بگفته است، در راه که می رانندیم. شکایتی نکرد، اما در نصیحتِ امیر سخنی چند بگفت — که شَفَقَتی سخت تمام دارد بر دولتِ عالی. و سخن بر این جمله بود که کارها بر قاعده‌ی راست نمی بیند: "خداوند بزرگ نفس است و نیست همتا و حلیم و کریم است، ولیکن بس شنونده است و هرکسی زهره‌ی آن دارد که نه به اندازه و پایگاهِ خویش، با وی سخن گوید. و او را به او نخواهند گذاشت. و از من که آلتون تاشم، جز بندگی و طاعتِ راست نیاید. و اینک، به فرمانِ عالی، می روم و سخت غمناک و لرزانم بر این دولتِ بزرگ، چون بندگان و مُشفقان. ندانم تا این حالا چون خواهد شد." این مقدار با بنده گفت. و در این هیچ بدگمانی نمی نماید. خداوند دیگر چیزی شنوده است؟»

آن چه رفته بود و او را بر آن داشته بودند، به تمامی بازگفت.

گفتم «من که بونصرم، ضامنم که از آلتون تاش جز راستی و طاعت نیاید.»

گفت «هرچند چنین است، دلِ او در باید یافت و نامه نبشت تا توقیع کنیم و به خطِ خویش فصلی در زیرِ آن بنویسیم — که بر زبانِ عبدوس پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود گفتنی و وی جواب بر این جمله داد که شنودی و چون این سخنان نبشته نیاید، وی بدگمان بماند.»

گفتم «آن چه صلاح است خداوند با بنده بازگوید، تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشت.»

گفت «از مصالحِ مُلک و این کارها که داریم و پیش خواهیم گرفت، آن چه صواب است و به فراغِ دلِ وی بازگردد، بیاید نبشت، چنان که هیچ بدگمانی بماند او را.»

پس، به سرِ کار شدم. گفتم «من بدانستم که نامه چون نبشته باید. فرمانِ عالی کدام کس را ببیند که برسد؟»

گفت «وکیلِ درس را باید داد تا با عهدوس برود.»

گفتم «چنین کنم.»

و بیامدم. و نامه نبشته آمد بر این نُسخَت که تعلیق کرده آمده است:

بسم الله الرحمن الرحيم

بَعْدَ الصَّدْرِ والدُّعَاءِ. ما با دَلِ خویش حاجِبِ فاضلِ عَمِ خوارزم‌شاهِ آلتون‌تاش را به آن جایگاه یابیم که پدرِ ما امیرِ ماضی بود — که از روزگارِ کودکی تا امروز، او را بر ما شَفَقَت و مهربانی بوده است که پدران را باشد بر فرزندان. اگر به آن وقت بود که پدرِ ما خواست که وی را ولی‌عهدی باشد و اندر آن رای خواست از وی و دیگر اعیان، از بهرِ ما را جان بر میان بست تا آن کارِ بزرگ با نامِ ما راست شد. و اگر پس از آن، چون حاسِدان و دشمنانِ دَلِ او را بر ما تباه کردند و درشت، تا ما را به مولتان فرستاد و خواست که آن رایِ نیکو را که در بابِ ما دیده بود بگرداند و خلعتِ ولایتِ عهد را به دیگر کس ارزانی دارد، چنان رفیقِ نمود و لَطَائِفِ حیلِ به کار آورد تا کارِ ما از قاعده بنگشت و فرصت نگاه می‌داشت و حیلَت می‌ساخت و یاران گرفت تا رضای آن خداوند را به بابِ ما دریافت و به جای بازآورد و ما را از مولتان بازخواند و به هرات بازفرستاد. و چون قصدِ ری کرد و ما با وی بودیم و حاجب از گُرگانج به گُرگان آمد و در بابِ ما برادران به قسمتِ ولایت سخن رفت، چندان نیابت داشت و در نهان سویی ما پیغام فرستاد که «امروز البتَّه رویِ گفتار نیست. انقیاد باید نمود به هر چه خداوند بیند و فرماید.» و ما آن نصیحتِ پدرا نه قبول کردیم. و خاتمتِ آن بر این جمله بود که امروز ظاهر است. و چون پدرِ ما فرمان یافت و برادرِ ما را به غَزنین آوردند، نامه‌ای که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشان را که پیشِ ما داشت و از ایشان بازکشید، بر آن جمله بود که مُشَفِّقان و بِخَرَدان و دوستانِ به حقیقت گویند و نویسند. حالِ آن جمله با ما بگفتند و حقیقت روشن گشته است.

و کسی که حالِ وی بر این جمله باشد، توان دانست که اعتقادِ وی در دوستی و طاعتداری تا کدام جایگاه باشد. و ما که از وی به همه روزگاران این یکدلی و راستی دیده‌ایم، توان دانست که اعتقادِ ما به نیکوداشت و سپردنِ ولایت و افزون کردنِ محل و منزلت و برکشیدنِ فرزندانش را و نام نهادنِ مَرِایشان را تا کدام جایگاه باشد. و در این روزگار که به هرات آمَدیم، وی را بخواندیم تا ما را ببیند و ثمرتِ کردارهای خوبِ خویش بیابد. پیش از آن که نامه به او رسد،

حرکت کرده بود و روی به خدمت نهاده. و می خواستیم که او را با خویشان به بلخ بریم، یکی آن که در مهماتِ مُلک که در پیش داریم با رایِ روشنِ او رجوع کنیم که معطل مانده است: چون مُکاتَبَت کردن با خانانِ تُرکستان و عهد بستن و عقد نهادن و علی تگین را که همسایه است و در این فترات که افتاد بادی در سر کرده است، به آن حدّ و اندازه که بود باز آوردن و اولیا و حشَم را بنواختن و هر یکی را از ایشان بر مقدار و محلّ و مرَّتَبَت بداشتن و به امیدی که داشته اند رسانیدن. مُراد می بود که این همه به مُشاهدت و اِستِصوابِ وی باشد. و دیگر اختیار آن بود تا وی را به سزاتر بازگردانیده شود. اما چون اندیشیدیم که خوارزم ثَغری بزرگ است و وی از آنجای رفته است و ما هنوز به غَزین نرسیده و باشد که دشمنان تاوِلی دیگرگونه کنند و نباید که در غیبتِ او آنجا خَلّی افتد، دستوری دادیم تا برود.

و وی را — چنان که عبدوس گفت — نامه ها رسیده بود که فرصت جویان می بجنبند و دستوری بازگشتن افتاده بود، در وقت، به تعجیل تر برفت. و عبدوس، به فرمانِ ما، بر اثرِ وی بیامد و وی را بدید و زیادتِ اِکرامِ ما به وی رسانید و باز نمود که چند مهمّ دیگر است بازگفتنی با وی و جواب یافت که چون برفت، مگر زشت باشد بازگشتن و شغلی و فرمانی که هست و باشد، به نامه راست باید کرد.

و چون عبدوس به درگاه آمد و این بگفت، ما رایِ حاجب را در این باب جَزِیل یافتیم. و از شَفَقَت و مُناصَحَتِ وی که دارد بر ما و بر دولت هم این واجب کرد که چون دانست که در آن ثَغَر خَلّی خواهد افتاد، چنان که مُعْتَمَدانِ وی نبشته بودند، بشتافت تا به زودی بر سرِ کار رسد — که این مهمّات که می بایست که با وی به مُشافَهه اندر آن رای زده آید، به نامه راست شود. اما یک چیز بر دِلِ ما ضَجَرَت کرده است و می اندیشیم که نباید که حاسِدانِ دولت را که کار این است که جَهْدِ خویش می کنند تا که دلمشغولی ها بیفزایند (چون کُردُم که کارِ او گزیدن است بر هر چه پیش آید) سخنی پیش رفته باشد. و ندانیم که آن چه به دِلِ ما آمده است حقیقت است یا نه، اما واجب دانیم که در هر چیزی که از آن راحتی و فراغتی به دِلِ وی پیوندد مُبالَغَتی تمام باشد. رای چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و به توقیعِ ما مؤکّد گشت و فصلی به خطِّ ما در آخرِ آن است. عبدوس را فرموده آمد و بومحمّدِ مَسْعَدی را — که مُعْتَمَد و وکیل در است از جهتِ وی — مثال داده شد تا آن را به زودی نزدیکِ وی بَرَنَد و برسانند و جواب بیارند، تا بر آن واقف شده آید.

و چند فریضه است که چون به بلخ رسیدیم در ضمان سلامت، آن را پیش خواهیم گرفت: چون مکاتیب کردن با خانان ترکستان و آوردن خواجهی فاضل ابوالقاسم احمد ابن حسن تا وزارت به او داده آید و حدیث حاجب آسفتگین غازی که ما را به نشابور خدمتی کرد به آن نیکویی و به آن سبب محلّ سپاه سالاری یافت.

و نیز آن معانی که پیغام داده شد، باید که بشنود و جواب های مُشَبَّع دهد، تا بر آن واقف شده آید. و بداند که ما هرچه از چنین مهمّات پیش گیریم، اندر آن با وی سخن خواهیم گفت، چنان که پدر ما امیر ماضی گفتی — که رای او مبارک است. باید که وی نیز هم بر این رُود و میان دل را به ما می نماید و صواب و صلاح کارها می گوید، بی حشمت تر — که سخن وی را نزدیک ما محلّی ست سخت تمام. تا دانسته آید.

خطّ امیر مسعود:

حاجب فاضل خوارزم شاه، آدام الله عزّه، بر این نامه اعتماد کند و دل قوی دارد — که دل ما به جانب وی است. والله الموعین لقضاء حقّوّه.

چون عبدوس و بو محمد مسعدی باز آمدند، ما به بلخ رسیده بودیم. جواب آوردند بخت نیکو و بندگان، با بسیار تواضع و بندگی، و عذر رفتن به تعجیل سخت نیکو زنموده.

و امیر خالی کرد با من و عبدوس، گفت «نیک جهد کردیم تا آلتون تاش را در انستیم یافت به مویی — که وی را نیک ترسانیده بودند و به تعجیل می رفت. اما به آن مه بیارامید و همه ی نفرت ها زایل گشت و قرار گرفت و مرد به شادمانگی برفت.» و جواب نامه ی ما بر این جمله داد که

حدیث خانان ترکستان:

از فرایض است با ایشان مکاتبت کردن به وقت آمدن به بلخ، در ضمان سلامت و سعادت، و آن گاه بر اثر رسولان فرستادن و عقد و عهد خواستن — که معلوم است که امیر ماضی چند رنج بُرد و مالهای عظیم بذل کرد تا قدّر خان خانی یافت، به قوّت مُسَاعَدَتِ او، و کار وی قرار گرفت. و امروز آن را ترتیب باید کرد تا دوستی زیادت گردد. نه آن که ایشان دوستان به حقیقت باشند، اما مُجَامَلَت در میانه بماند و اغوایی نکنند. و علی تگین دشمن است به حقیقت و مار دُم کُنده — که برادرش را، طغان خان، از بلاساغون به حشمت امیر ماضی

بر انداخته است — و هرگز دشمن دوست نشود. با وی نیز عهدی و مقاربتی باید. هر چند بر آن اعتمادی نباشد، ناچار کردنی ست. و چون کرده آمد، نواحی بلخ و تخارستان و جغانیان و ترمذ و قبادیان و ختلان به مردم آگنده باید کرد — که هر کجا خالی یافت و فرصت دید، غارت کند و فروکوبد.

و اما حدیثِ خواجه احمد:

بنده را با چنین سخنان کاری نیست و بر طرفی ست. آن چه رایِ عالی را خوشتر و موافق تر آید می باید کرد — که مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر نیست همتا ناخوش است.

و حدیثِ آسفتگینِ حاجب:

امیرِ ماضی چون ارسلانِ جاذب گذشته شد، به جایِ ارسلانِ مردی، به پای کردنِ او را پسندید از بسیار مردمِ شایسته که داشت. و دیگران را می دید و می دانست. اگر شایسته‌ی شغلی به آن نامداری نبود، نفرمودی. و خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است. به گفتارِ مردمان مشغول نباید بود و صلاحِ مُلک نگاه باید داشت.

و چون خداوند در نامه‌ای که فرموده است به بنده، دستوری داده است و مثال داده تا بنده به مُکاتبتِ صلاحی که باید باز نماید، یک نکته بگفت با این مُعتمد و خداوند را خود مقرر است (به گفتارِ بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید) که امیرِ ماضی مدّت یافت و دولت و قاعده‌ی مُلک سخت قوی و استوار پیشِ خداوند نهاد و برفت. اگر رایِ عالی بیند، باید که هیچ کس را زهره و تمکینِ آن نباشد که یک قاعده را از آن بگرداند — که قاعده‌ی همه‌ی کارها بگردد. و بنده بیش از این نگوید و این کفایت است.

امیر را این جواب‌ها سخت خوش آمد. و ما باز گشتیم.

دیگر روز، مسعدی نزدیکِ من آمد و پیغامِ خوارزم‌شاه آورد و گفت که «دشمنانِ کارِ خویش بکرده بودند و خداوند سلطانِ آن فرمود در بابِ من بنده‌ی یگانه‌ی مُخلصِ بی‌خیانت که از بزرگیِ او سزید. و من دانم که تو این دریافتی باشی. من لحتی ساکن تر گشتم و رفتم. اما یقین بداند خویشتن را که اگر به درگاهِ عالی، پس از این، هزار مهم افتد و طمعِ آن باشد که من به تنِ خویش بیایم، نباید خواند — که البته نیایم. ولیکن هر چند لشکر باید، بفرستم و اگر بر طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیشرو باشم، آن خدمت به سر بَرَم و جان و تن و سوزپان و مردم را دریغ ندارم — که حالهای

حضرت بدیدم و نیک بدانستم: نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعده‌ی راست برود و یا بماند. از خداوند هیچ عیب نیست. عیب از بدآموزان است. تا این حال را نیک دانسته آید.»

من که بونصرم، امانت نگاه نداشتم و برفتم و با امیر بگفتم. و درخواستم که باید پوشیده بماند. و نماند. و تدبیری دیگر ساختند در برانداختن آلتون تاش خوارزمشاه سخت‌واهی و سُست. و نرفت. و بدگمانیِ مرد زیادت شد. (و پس از این، آورده آید به جایگاه.)

مالیدنِ بوبکرِ حصیری

روزِ یکشنبه، یازدهم صفر، خلعتی سخت فاخر و بزرگ راست کرده بودند حاجبِ بزرگ را، از کوس و علامت‌های قَراخ و مَنجوق و غلامان و بَدَره‌های دِرَم و جامه‌های نَابَریده و دیگر چیزها، هم بر آن نُسَخَت که حاجب علی قریب را داده بودند به درِ گُرگان. چون بار بگسست، امیر فرمود تا حاجب پِلگاتگین را به جامه‌خانه بُردند و خلعت پوشانیدند. و کوس بر اشتران و علامت‌ها بر درِ سَرایِ بداشته بودند و مَنجوق و غلامان و بَدَره‌های سیم و تخته‌های جامه در میانِ باغِ بداشته بودند. و پیش آمد با خلعت — قَبایِ سیاه و کلاه دوشاخ و کمرِ زَر — و به خَضِرارفت و رسمِ خدمت به جای آورد. امیر او را بنواخت. و بازگشت و به دیوانِ خواجه آمد. و خواجه وی را بسیار نیکویی گفت. و به خانه باز رفت و بزرگان و اعیان مَر او را سخت نیکو حق گزاردند. و حاجب بزرگی نیز قرار گرفت بر این مُحْتَشَم. و مردی بود که از وی رادتر و قَراخ‌کندوری‌تر و جوافردتر کم دیدند، اَمّا طَیرگی قوی بر وی مستولی بود و سُبکی — که آن را ناپسند داشتند. و مرد بی‌عیب نباشد.

و فقیه بوبکرِ حصیری را در این روزها نادره‌ای افتاد و خطایی بر دستِ وی رفت در مستی که به آن سبب خواجه بر وی دست یافت و انتقامی کشید و به مُراد رسید. و هرچند امیر پادشاهانه دریافت، در عاجل‌الحال آبِ این مرد ریخته شد. و بیارم ناچار

این حال را تا بر آن واقف شده آید:

چنان افتاد که حصیری با پسرش بوالقاسم به باغ رفته بودند، به باغِ خواجه علی میکائیل که نزدیک است، و شراب بی اندازه خورده و شب آنجا مُقام کرده و آن گاه صُبح کرده (و صُبح ناپسندیده است و خِرَدَمندان کم کنند) و تا میانِ دو نماز خورده و آن گاه برنشسته و خوران خوران به کوی عُبّاد گذر کرده. چون نزدیکِ بازارِ عاشقان رسیدند، پدر در مَهْدِ استر با پسر سوار و غلامی سی با ایشان، از قضا را چاکری از خواصِ خواجه پیش آمدشان سوار. و راه تنگ بود و زحمتی بزرگ از گذشتنِ مردم. حصیری را خیال بست چنان که مستان را بندد که این سوار چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد؟ مَر او را دشنام زشت داد.

مرد گفت «ای ندیمِ پادشاه، مرا به چه معنی دشنام می دهی؟ مرا هم خداوندی ست بزرگ تر از تو و همانندِ تو و آن خداوند خواجهی بزرگ است.»
حصیری خواجه را دشنام داد و گفت «بگیرید این سگ را، تا که را زهری آن باشد که این را فریاد رسد!» و خواجه را قوی تر بر زبان آورد.
و غلامانِ حصیری در این مرد پریدند و وی را قفایی چند سخت قوی بزدند و قَباش پاره شد.

و بوالقاسم، پسرش، بانگ بر غلامان زد — که هُشیار بود و سویی عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خِرَدَمند. (و خِرَدِ تمامش آن بود که امروز عاقبتی به این خوبی یافته است و تا حَج کرده است، دست از خدمت بکشیده و زاویه ای اختیار کرده و به عبادت و خیر مشغول شده. باقی باد این مهتر و دوستِ نیک!) و از این مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا از این حدیث با خداوندش نگوید — که وی عذرِ این فردا بخواهد و اگر یک قبا پاره شده است، سه بازدهد. و برفتند.

مرد که برایستاد، نیافت در خود فرو گذاشتی. چه، چاکرانِ بیستگانی خوار را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند. و این حال روز پنجشنبه رفت، پانزدهم صفر. آمد تازان تا نزدیکِ خواجه احمد و حال بازگفت، به ده پانزده زیادت، و سر و روی کوفته و قَبای پاره کرده بنمود.

و خواجه این را سخت خواهان بود — که بهانه می جُست بر حصیری تا وی را بمالد:

که دانست که وقت نیک است و امیر به هیچ حال جانبِ وی را که دی خلعتِ وزارت داده، امروز به حصیری بدهد. و چون خاک یافت، مراغه دانست کرد.

و امیر، دیگرروز، به تماشای شکار خواست رفت، بر جانبِ می خواران و سرای پرده و همه‌ی آلتِ مطبخ و شرابخانه و دیگر چیزها بیرون بُرده بودند. خواجه دیگرروز برنشست و رُقعتِ نبشت به خطِ خویش به مُهر و نزدیکِ پلگاتگین فرستاد و پیغام داد که «اگر امیر پُرسد که احمد چرا نیامد، این رُقعت به دستِ وی باید داد و اگر نپرسد هم، بیاید داد — که مهم است و تأخیر بر ندارد.»

پلگاتگین گفت «فرمانبردارم.» و میانِ ایشان سخت گرم بود.

امیر بار نداد — که بر خواست نشست و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامانِ سوار بسیار ایستاده. و آواز آمد که «ماده پیل مَهد بیارید!» بیاوردند. و امیر در مَهد بنشست و پیل برانندند. و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند. و چون پیدا آمد، خدمت کردند.

به درِ طارَم رسیده بود. چون خواجه احمد را ندید، گفت «خواجه نیامده است؟»
 یونصرِ مُشکان گفت «روزِ آدینه بوده است و دانسته بوده است که خداوند رایِ شکار کرده است. مگر به آن سبب نیامده است.»

حاجبِ پلگاتگین رُقعتِ پیش داشت که «خواجه شبگیر این رُقعت فرستاده است و گفته است بنده را اگر خداوند پُرسد و اگر نپرسد که احمد چرا نیامده است، رُقعت بیاید رسانید.»

امیر رُقعت بستد و پیل را بداشتند و بخواند. نبشته بود که

زندگانیِ خداوند دراز باد

بنده می‌گفت که از وی وزارت نیاید — که نگذارند و هر کس بادی در سر گرفته است. و بنده برگ نداشت پیرانه سر که از محنتی بجسته، دیگر مُکاشفت با خلق کند و جهانی را دشمنِ خویش گرداند. اما چون خداوند به لفظِ عالی خویش امیدهای خوب کرد و شرطهای مَلِکانه رفت و بنده بعد فضلِ الله تعالی جان از خداوند بازیافته بود، فرمانِ عالی را ناچار پیش رفت. و هنوز ده روز بر نیامده است که حصیری آبِ این کار پاک بریخت؛ و وی در مَهد از باغ می‌آمد، دُردی آشامیده، و در بازارِ عاشقان مُعتمدی را از آن بنده، نه در خلا، به مَشهدِ بسیار مردم، غلامان را بفرمود تا بزدند، زدنِ سخت، و لباس پاره کردند. و چون گفت

«چاکرِ احمدم»، صدهزار دشنام احمد را در میان جمع کرد.
به هیچ حال، بنده به درگاه نیاید و شغل وزارت نراند — که استخفافِ چنین قوم کشیدن دشوار است. اگر رایِ عالی بیند، وی را عفو کرده آید تا به رباطی بنشیند یا به قلعتی که رایِ عالی بیند. و اگر عفو ارزانی ندارد، حصیری را مالش فرماید چنان که ضررِ آن به سوزیان و به تنِ وی رسد — که سِتبر شده است و او را و پسرش را مالِ بسیار می جھانند.
و بنده از جَهتِ پدر و پسر سیصد هزار دینار به خزانه‌ی مَعْمور رساند. و این رُقعت به خطِ بنده با بنده حُجّت است. والسلام.

امیر چون رُقعت بخواند، بنوشت و به غلامی خاصّه داد که دواتدار بود، گفت «نگاه دار!» و پیل براند. و هر کس می گفت چه شاید بود و از پرده چه بیرون آید؟
به صحرا، امیر مثال داد تا سپاه سالارِ غازی و آریارق، سالارِ هندوستان، و دیگر حَشَم بازگشتند — که ایشان را فرمان نبود به شکار رفتن. و با خاصّگان می رفت.
پس، حاجبِ بزرگ پلگاتگین را به نزدیکِ پیل خواند و به تُرکی با وی فصلی چند سخن بگفت. و حاجب بازگشت.
و امیر بونصرِ مُشکان را بخواند. نقیبی بتاخت و وی به دیوان بود، گفت «خداوند می بخواند.»

و وی برنشست و بتاخت. به امیر رسید و لُحّتی براند. فصلی چند سخن گفتند. و امیر وی را بازگردانید. و وی به دیوان بازنیامد و سویی خانه‌ی خواجه‌ی بزرگ احمد رفت. و بومنصورِ دیوان بان را بازفرستاد و مثال داد که «دبیران را باز باید گشت!»
و بازگشتیم.

و من بر اثرِ استادم برفتم تا خانه‌ی خواجه‌ی بزرگ. زحمتی دیدم و چندان مردمِ نَظّاره که آن را اندازه نبود. یکی مرد را گفتم که «حال چیست؟»
گفت «بوبکرِ حصیری را و پسرش را خلیفه با جُبّه و موزه به خانه‌ی خواجه آورد و بایستانید و عَفّابین بُردند. کس نمی داند که حال چیست. و چندین مُحتشم به خدمت آمده‌اند و سوار ایستاده‌اند — که روزِ آدینه است و هیچ کس را بار نداده‌اند، مگر خواجه بونصرِ مُشکان که آمد و فرود رفت.»

و من که بوالفضل، از جای بشدم، چون شنیدم — که آن مِهتر و مِهترزاده را به جای

من آیادی بسیار بود. و فرود آمدم و درون میدان شدم. تا نزدیکی چاشتگاهِ فراخ. پس، دوات و کاغذ آوردند. و این مقدار شنیدم که بوعبدالله پاریسی بر ملا گفت که «خواجehی بزرگ می گوید هر چند خداوند سلطان فرموده بود تا تو را و پسرت را هر یکی هزار عُقّابین بزنند، من بر تو رَحمت کردم و چوب به تو بخشیدم. پانصد هزار دینار بیاید داد و چوب باز خرید و اگر نه، فرمان را به مُسارعت پیش رفت. نباید که هم چوب خورید و هم مال بدهید!»

پدر و پسر گفتند «فرمانبرداریم به هر چه فرماید. اما مُساحتی ارزانی دارد — که داند که ما را طاقت ده یکی آن نباشد.»

بوعبدالله بازگشت و می آمد و می شد، تا بر سیصد هزار دینار قرار گرفت و به این خط بدادند. و فرمان بیرون آمد که ایشان را به حَرَس باید بُرد. و خلیفَتِ شهر هر دو را به حَرَس بُرد و بازداشت. و قوم بازگشت. و استادام بونصر آنجا ماند به شراب. و من به خانه ی خویش باز آمدم.

پس از یک ساعت، سنکوی وکیل در نزدیکی من آمد و گفت «خواجeh بونصر من بنده را فرستاده است و پیغام داده که در خدمتِ خداوند سلطان رو تو که بوالفضل و عرضه دار که "بنده به فرمان رفتم نزدیکی خواجeh، چنان که فرمانِ عالی بود، آبی بر آتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند و سیصد هزار دینار خطی بستند و به حبس بازداشتند. و خواجehی بزرگ از این چه خداوند فرمود و این نواختِ تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شادکام و بنده را به شراب بازگرفت و خام بودی مُساعدتِ ناکردن. و سببِ ناآمدنِ بنده این بود و فرستادنِ بنده بوالفضل، تا بر بی ادبی و ناخوشتن شناسی نهاده نیاید.»

و من در ساعت برفتم. امیر را یافتم بر کرانِ شهر، اندر باغی فرود آمده و به نشاطِ شراب مشغول شده و ندیمان نشسته و مُطربان می زدند. با خود گفتم «این پیغام بیاید نبشت. اگر تمکینِ گفتار نیابم، بخواند و غرض به حاصل شود.» پس، رُقعَتی نبستم به شرحِ تمام و پیش شدم.

و امیر آواز داد که «چیست؟»

گفتم «بنده بونصر پیغامی داده است.» و رُقعَت بنمودم.

دواتدار را گفت «بستان!»

بستند و به امیر داد.

چون بخواند، مرا پیش خواند برابرِ تختِ روان و رُقعت به من باز داد و پوشیده گفت «نزدیکِ بونصر باز رو و او را بگوی که نیکو رفته است و اِحمد کردیم تو را بر این چه کردی. و پس فردا، چون ما بیاییم، آن چه دیگر باید فرمود بفرماییم. و نیک آوردی که نیامدی و با خواجه به شراب مُساعَدَت کردی.»

و من باز گشتم و نمازِ دیگر به شهر باز رسیدم و سَنکوی را بخواندم و بر کاغذی نیشتم که «بنده رفت و آن خدمت تمام کرد.» و سَنکوی آن را بُرد و به استادم داد. و بر آن واقف گشت و تا نمازِ خُفتنِ نزدیکِ خواجه بماند و سخت مست باز گشت.

دیگر روز، شبگیر، مرا بخواند. رفتم. خالی نشسته بود. گفت «چه کردی؟» آن چه رفته بود، به تمامی با وی باز گفتم.

گفت «نیک رفته است.» پس، گفت «این خواجه در کار آمد. بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فرو خورد. اما این پادشاهِ بزرگِ راعی حَق شناس است. وی چون رُقعتِ وزیر بخواند، ناچار دلِ او نگاه بایست داشت — که راست نیامدی و زیری فرا کردن و در هفته‌ای بر وی چنین مَذَلَّتی رسد، بر آن رضا دادن. پادشاهانه سیاستی نمود و حاجبِ بزرگ را فرمود که به درگاه رَوَد و مثال دهد خلیفت را تا حصیری و پسرش را به سَرایِ خواجه بَرَنَد با جَلَاد و عُقَایین و هریکی را هزار عُقَایین بزنند، تا پس از این هیچ کس را زَهره نباشد که نامِ خواجه بر زبان آرد جُز به نیکویی. و چون فرمان به این هَولی داده بود، هر چند حصیری خطایی بزرگ کرده بود، نخواست که آب و جَاهِ او به یکبارگی تباه شود و مرا به تعجیل کس آمد و بخواند. چون به سلطان رسیدم، بر ملا گفتم "بر ما نخواستی که به تماشا آمدمی؟"

گفتم "سعادتِ بنده آن است که پیشِ خدمتِ خداوند باشد، ولیکن خداوند به وی چند نامه‌ی مهم فرمود به ری و آن نواحی و گفت نباید آمد و دبیرِ نوبتی باید فرستاد." بخندید و — شکرستانی بود در همدی حالها — گفت "یاد دارم و مزاح می‌کردم." و گفت "نکته‌ای چند دیگر است که در آن نامه‌ها می‌باید نبشت. به مُشافَهه خواستم که با تو گفته آید، نه پیغام."

و فرمود تا پیلِ بداشتند و پیلان از گردنِ پیلِ فرود آمد و شاگردش و غلامِ خاصّی که با سلطان بود در مَهد. خالی کرد و قوم دور شدند. من پیشِ مَهد بایستادم.

نخست، رُقَعَتِ خواجه به من انداخت و مضمونِ آن بازراند و گفت "حاجب رفت تا دلِ خواجه باز یابد و چنین مثال دادم — که سیاست این واجب کرد از آن خطا که از حصیری رفت، تا دلِ خواجه تباه نشود. اما حصیری را به نزدیکِ من آن حق هست که از ندیمانِ پدرم کس را نیست و در هوایِ من بسیار خواری دیده است و به هیچ حال من خواجه را دستِ آن نخواهم داد که چنین چاکران را فرو خورد به انتقامِ خویش. و اندازه به دستِ تو دادم. این چه گفتم با تو، پوشیده دار و این حدیثِ اندریاب، خواهی به فرمانِ ما و خواهی از دستِ خویش، چنان که آلمی به او نرسد و به پسرش — که حاجب را به تُرکی گفته‌ایم که ایشان را می ترسند و توقّف می کند چنان که تو دررسی و این آتش را فرونشانی."

گفتم "بنده بدانست و آن چه واجب است در این باب کرده آید." و به تعجیل باز گشتم. حال آن بود که دیدی. و حاجب را گفتم "توقّف باید کرد در فرمانِ عالی به جای آوردن، چندان که من خواجه‌ی بزرگ را ببینم." حصیری را گفتم "شرمت باد، مردِ پیر! هر چند به یک چیز آبِ خود ببری و دوستان را دلمشغول کنی."

جواب داد که "نه وقتِ عتاب است. قضا کار کرده است. تدبیرِ تلافی باید کرد." پس، مرا بار خواستند و در وقت بار دادند.

در راه، بوالفرج بُستی را دیدم، خُلْقانی پوشیده و مشککی در گردن. و راه بر من بگرفت، گفت "قریب بیست روز است تا در سُتورگاه آب می کشم. شفاعتی بکن — که دانم دلِ خواجه‌ی بزرگ خوش شده باشد و جُز به زبانِ تو راست نیاید." او را گفتم "به شغلی مهم می روم. چون آن راست شد، در بابِ تو جُهد کنم. امید دارم که مُراد حاصل شود.

و چون نزدیکِ خواجه رسیدم، یافتم وی را سخت در تاب و خشم. خدمت کردم. سخت گرم پرسید و گفت "شنودم که با امیر برفتی. سببِ بازگشتن چه بود؟" گفتم "بازگردانید مرا به آن مهمّاتِ ری که بر خداوند پوشیده نیست. و آن نامه‌ها فردا بتوان نبشت — که چیزی از دست می نگرده. آمده‌ام تا شرابی چند بخورم با خداوند، به این نواخت که امروز تازه شده است خداوند را از سلطان، به حدیثِ حصیری." گفت "سخت نیکو کردی و منّتِ آن بداشتم. ولیکن البته نخواهم که شفاعت کنی — که

به هیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی. این کشخانان احمد حسن را فراموش کرده اند، به آن که یکچندی میدان خالی یافتند و دست بر رگ وزیری عاجز نهادند و ایشان را زبون گرفتند. به ایشان نمایند پهنای گلیم، تا بیدار شوند از خواب." و روی به بوعبدالله پارسی کرد و گفت "بر عقیاین نکشیدند ایشان را؟"

گفتم "برکشند. و فرمان خداوند بزرگ است. من از حاجب بزرگ درخواستم که چندان توقف باشد که من خداوند را ببینم."

گفت "بدیدی. و شفاعت تو بنخوام شنید. و ناچار چوب زنند تا بیدار شوند. یا بوعبدالله، برو هر دو را بگوی تا بر عقیاین کشند!"

گفتم "اگر چاره نیست از زدن، خلوقی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم و توقفی در زخم ایشان. پس از آن، فرمان خداوند را باشد."

بوعبدالله را آواز داد تا بازگشت. و خالی کردند، چنان که دوه دو بودیم.

گفتم "زندگانی خداوند دراز باد! در کارها غلُو کردن ناستوده است و بزرگان گفته اند العفو عند القدره و به غنیمت داشته اند عفو، چون توانستند که به انتقام مشغول شوند. و ایزد قدرت به خداوند نموده بود، رحمت هم بنمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت. واجب چنان کند که به راستی هر کس که به او بدی کرده است نیکویی کرده آید، تا خجلت و پشیمانی آن کس را باشد. و اخبار مأمون و ابراهیم پیش چشم و خاطر خداوند است. محال باشد مرا که از این معانی سخن گویم — که خرما به بصره برده باشم. و چون سلطان بزرگی کرد و دل و جاه خواهه نگاه داشت و این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی فرمود، بیاید دانست که بر دل او چه رنج آمد — که این مرد را دوست دارد، به حکم آن که در هوای او از پدرش چه خواری ها دیده است. و مقرری وی بوده است که خواهه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند: وی را نیازارد. و من بنده را آن خوشتر آید که دل سلطان نگه دارد و این مرد را بفرماید تا بازدارند و زنند و از وی و پسرش خط بستانند به نام خزانهی معمور. آن گاه، حدیث آن مال با سلطان افکنده آید تا خود چه فرماید — که اغلب ظن من آن است که به او بخشد. و اگر خواهه شفاعت آن کند که به او بخشد، خوشتر آید، تا منت هم از جانب وی باشد. و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن. آن چه فراز آمد مرا، به مقدار دانش خود، باز نمودم و فرمان تو راست — که عواقب این چنین کارها بهتر توانی

دانست.

چون خواجه از من این بشنود، سر اندر پیش افگند، زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جایی می گویم — که نه از آن مردان بود که این چنین چیزها بر وی پوشیده ماند. گفت "چوب به تو بخشیدم، اما آن چه دارند پدر و پسر، سلطان را باید داد." خدمت کردم. و وی بو عبدالله پارسی را می فرستاد تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار خط از حصیری بستند و ایشان را به حرس بُردند.

و پس از آن، نان خواست و شراب و مُطربان. و دست به کار بُردیم. چون قَدَحی چند شراب بخوردیم، گفتم "زندگانی خداوند دراز باد! روزی مسعود است. حاجتی دیگر دارم."

گفت "بخواه — که اجابت خوب یابی." گفتم "بوالفرج را با مَشک دیدم و سخت نازیبا سُتوربانی ست. و اگر می بایست که مالشی یابد، یافت. و حَقّ خدمت دارد نزدیکِ خداوند سخت بسیار. و سلطان او را شناخته است و نیکو می نگرد، بر قانونِ امیر محمود. اگر ببیند، وی را نیز عفو کند." گفت "کردم. بخواندش!"

بخواندند. و با آن جامه ی خَلَقِ پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد. خواجه گفت "از ژاژ خاییدن توبه کردی؟" گفت "ای خداوند، مَشک و سُتورگاه مرا توبه آورد." خواجه بخندید و بفرمود تا وی را به گرمابه بُردند و جامه پوشانیدند. و پیش آمد و زمین بوسه داد. و بنشاندش و فرمود تا خوردنی آوردند. چیزی بخورد. و پس از آن، شرابی چند فرمودش، بخورد. پس، بنواختش و به خانه باز فرستاد. پس از آن، سخت بسیار شراب خوردیم و باز گشتیم.

و ای بوالفضل، بزرگ مهتری ست این احمد، اما آن را آمده است تا انتقام کشد. و من سخت کارِ هم آن را که او پیش گرفته است. و به هیچ حال، وی را این نزود با سلطان و نگذارد که وی چاکرانِ وی را بخورد. ندانم تا عواقبِ این کارها چون خواهد بود. و این حدیث را پوشیده دار و بازگرد و کار راست کن تا به نزدیکِ امیر رَوی!

من باز گشتم و کارِ رفتن ساختم و به نزدیکِ وی باز گشتم. مُلطفه ای به من داد به مهر.

بستدم و قصدِ شکارگاه کردم.

نزدیکِ نمازِ شام، آنجا رسیدم. یافتم سلطان را همه روز شراب خورده و پس به خرگاه رفته و خلوت کرده. مُلَطَّفَه نزدیکِ آغاچی خادم بُردم و به او دادم و جایی فرود آمدم نزدیکِ سَرای پرده.

وقتِ سحرگاه، قَراشی آمد و مرا بخواند. برفتم. آغاچی مرا پیش بُرد. امیر بر تختِ روان بود در خرگاه. خدمت کردم.

گفت «بونصر را بگوی آن چه در بابِ حصیری کرده ای، سخت صَوَاب است. و ما اینک سويِ شهر می آییم، آن چه فرمودنی آید، بفرماییم.» و آن مُلَطَّفَه به من انداخت. بستدم و بازگشتم.

امیر نمازِ بامداد بکرد و روی به شهر آورد.

و من به شتاب تر براندم. نزدیکِ شهر، استادم را دیدم و خواجه ی بزرگ را ایستاده خدمتِ استقبال را، با همه ی سالاران و اعیانِ درگاه.

بونصر مرا دید و چیزی نگفت و من به جایِ خود بایستادم. و علامت و چترِ سلطان پیش آمد و امیر بر اسب بود. و این قوم پیش رفتند. استادم به من رسید، اشارتی کرد سويِ من. پیش رفتم. پوشیده گفت «چه کردی و چه رفت؟» حال بازگفتم.

گفت «بدانستم.»

و برانندند. و امیر در رسید. و پیاده شدند، خدمت را، و باز برنشستند و برانندند. و خواجه بر راستِ امیر بود و بونصر پیشِ دستِ امیر و دیگر حَشَم و بزرگان در پیشتر، تا زحمتی نباشد. و امیر با خواجه سخن همی گفت. تا نزدیکِ باغ رسیدند.

امیر گفت «در بابِ این ناخوشتن شناس چه کرده آمد؟»

خواجه گفت «خداوند به سعادت فرود آید، تا آن چه رفت و می باید کرد بنده بر زبانِ

بونصر پیغام دهد.»

گفت «نیک آمد.»

و برانندند. و امیر بر خَصَرِا رفت. و خواجه به طَارَمِ دیوان بنشست خالی و استادم را بخواند و پیغام داد که «خداوند چنان که از هَمَّتِ عالی وی سزید، دلِ بنده در بابِ حصیری نگاه داشت و بنده تا بزیَد در بابِ این یک نواخت نرسد. و حصیری هر چند

مردی ست گزاف‌کار و گزاف‌گوی، پیر است و حَقِّ خدمتِ قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدارِ یگانه بوده است خداوند را و به سببِ این دوستداری بلاها دیده — چنان که بنده دیده است. و پسرش بخرَدتر و خویش‌دارتر از وی است و همه خدمتی را شاید. و چون ایشان دو تن در بایستی، زودزود به دست نیاید. و امروز می‌باید که خداوند را بسیار بندگان و چاکرانِ شایسته دررسند. پس بنده کی رَوا دارد این چنین دو بنده را برانداختن؟ غَرَضی که بنده را بود این بود که خاص و عام را مقرر گردد که رایِ عالی در بابِ بنده به نیکویی تا به کدام جایگاه است. بنده را آن غَرَض به جای آمد و همگان بدانستند که حَدِّ خویش نگاه باید داشت. و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد، ولیکن ایشان را به حَرَس فرستاده آمده است تا لَحْتی بیدارتر شوند. و خطی بداده‌اند به طَوَّع و رَغَبَت که به خزانه‌ی مَعْمور سیصد هزار دینار خدمت کنند. و این مال بتوانند داد، اما درویش شوند. و چاکری نوانباید. اگر رایِ عالی بیند، شَفَاعَتِ بنده را در بابِ ایشان رد نباید کرد و این مال به ایشان بخشیده آید و هر دو را به عزیزی به خانه فرستاده شود.»

بونصر رفت و این پیغامِ مهترانه بگزارد. و امیر را سخت خوش آمد و جواب داد که «شَفَاعَتِ خواجه را به بابِ ایشان امضا فرمودیم و کارِ ایشان به وی است. اگر صواب چنان بیند که ایشان را به خانه باید فرستاد، باز فرستد و خطِّ مَوَاضَع به ایشان بازدهد.» و بونصر باز آمد و با خواجه بگفت.

و امیر برخاست از رواق و در سَرای شد. و خواجه نیز به خانه شد و فرمود تا دو مَرَكَبِ خاصّه به درِ حَرَس بُردند و پدر و پسر را برنشانند و به عزیزی نزدیکِ خواجه آوردند.

چون پیش آمدند، زمین بوسه دادند و نیکو بنشستند. و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد و وی عُدَرها خواست. و نیکو سخن پیری بود، تواضع‌ها نمود. و خواجه وی را در کنار گرفت و نیکویی کرد و بوسه بر روی وی زد و گفت «هم بر این زی به خانه باز شو — که من زشت دارم که زیِّ شما بگردانم. و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید.»

حصیری دستِ خواجه بوسه داد و زمین. و پسرش همچنان. و بر اسبانِ خواجه، به خانه باز آمدند، به کویِ علا، با کرامتِ بسیار. و مردم روی به ایشان نهادند، به تهنیت. و

پسر با پدر بود نشسته. و من که بوالفضل، همسایه بودم، زودتر از زایران نزدیک ایشان رفتم پوشیده.

حصیری مرا گفت «تا مرا زندگانی است، مکافاتِ خواجه بونصر باز نتوانم کرد، اما شکر و دعا می‌کنم.»

من البته هیچ سخن نگفتم از آن‌چه رفته بود — که روی نداشتی. و دعا کردم و بازگشتم و با استادم بگفتم که چه رفت.

استادم به تهنیت برنشست و من با وی آمدم. حصیری با پسر تا دورجای پذیره آمدند و بنشستند و هر دو تن شکر کردن گرفتند.

بونصر گفت «پیداست که سعی من در آن‌چه بوده است. سلطان را شکر کنید و خواجه را!»

این بگفت و بازگشت.

(و پس از آن به یک‌دو هفته، از بونصر شنیدم که امیر در میان خلوتی، اندر شراب، هر چه رفته بود با حصیری بگفت.)

و حصیری آن‌روز در جُبه‌ای بود زرد، مرغزی. و پسرش در جُبه‌ی بُرداری، سخت مُحْتشم. و بر آن بُرده بودندشان. و دیگرروز، پیش امیر بُردندشان و امیر ایشان را بنواخت. و خواجه درخواست تا هر دو را به جامه‌خانه بُردند به فرمان امیر و خلعت پوشانیدند. و پیش آمدند. و از آنجا نزدیکِ خواجه. و پس با کرامتِ بسیار، هر دو را از نزدِ خواجه به خانه بُردند. و شهریان حَق نیکو گزاردند.

(و همگان رفته‌اند، مگر خواجه بوالقاسم — پسرش — که برجای است. باقی باد!) و هرکس که این مقامه بخواند، به چشم خُرد و عبرت اندر این باید نگریست، نه به آن چشم که افسانه است، تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده‌اند.

به رسم. و آن دو جام زَرِّینِ مُرَّصَع به جواهر بود با هارهای مُروارید و جامه‌های به‌زَر و جامه‌های دیگر، از هر دستی — رومی و بغدادی و سپاهانی و نشابوری — و تخته‌های قَصَبِ گونه‌گونه و شاره و مُشک و عود و عَنَبَر و دو عِقْدِ گوهر که «یکدانه» گویند، مَر خان را و پسرش را بُغراتِکین و خاتونان و عروسان و عَمَّان و حُجَّاب و حَشَم را. به جمله آن چه نُسَخَت کردند از خزانه‌ها بیاوردند و پیش چشم کردند و به رسولان سپردند. و خازنی نامزد شد، با شاگردان و با حَمَّالانِ خزانه، تا با رسولان بَرَوَند. و رسولان بازگشتند. و رسولدار بوعلی را بخواندند و هر دو خلعتِ بزرگ به او دادند تا نزدیکِ رسولان بُرد.

و کارها بساختند و از بلخ، روز دوشنبه، ده روز گذشته از ماهِ ربیعِ الاولِ سَنَه‌ی اِثْنَتَین و عِشرین و اَرَبَعَمِائِه، برفتند.

و پس از این، به جای خویش بیاورم حدیثِ این رسولان که چون به کاشغَر رسیدند، نزدیکِ قَدَرخان، چه رفت در بابِ عهد و عقدها و حَقِّ عِقْدِ مُحَمَّدی و مدّتی دراز که رسولان آنجا بماندند و مُناظره‌ای که رفت و قاصدان و رسولان که آمدند با نامه‌ها و بازگشتند با جواب‌ها، تا آن‌گاه که قرار گرفت.

فروگرفتن اریارق

بیاورده‌ام، پیش از این، حالِ اریارق — سالارِ هندوستان — که در روزگارِ امیر محمود باد در سِروِی شد، تا چون نیمِ عاصی گرفتند او را و در مُلکِ مُحَمَّد، خود تن فرا ایشان نداد و در این روزگار که خواجه‌ی بزرگ احمدِ حسن وی را از هندوستان به چه حیلَت برکشید و چون امیر را بدید، گفت «اگر هندوستان به کار است، نباید که نیز اریارق آنجا شود.» و آمدنِ اریارق هر روز به درگاه با چند مرتبه‌دار و سپرکش، با غازیِ سپاه‌سالار به یکجا، و دشوار آمدنِ پدربیان و محمودیان تقدّم و تَبَطُّرِ این دو تن. و چون حال بر این جمله بود که این دو مُحْتَشَم — اریارق و غازی — را کسی که از او تدبیری آید نبود و این دو

سپاه سالار را دو کدخدای شایسته‌ی دبیرپیشه‌ی گرم و سرد چشیده نه (که بیداست که از سعید صراف و مانند وی چاکرپیشگانِ خامل ذکر کم‌مایه چه آید و تُرکان همی گرد چنین مردمان گردند و عاقبت ننگرند، تا ناچار خَلَل بیفتد — که ایشان را تجربتی نباشد، هرچند به تنِ خویش کاری و سخی باشند و تجمل و آلت دارند، اما در دبیری راه نبرند و امروز از فردا ندانند)، چه چاره باشد از افتادنِ خَلَل؟

محمودیان چون بر این حال واقف شدند و رخنه یافتند به آن که این دو تن را پای کشند، با یکدیگر در حیلست ایستادند تا این دو سالار را چه گونه فرو بَرند. و قضا بر این حالها یار شد. یکی آن که امیر عبدوس را فرا کرد تا کدخدایانِ ایشان را بفریفت و در نهان به مجلسِ امیر آورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که آنفاسِ خداوندانِ خود می‌شمرند و هرچه رَوَد با عبدوس می‌گویند تا وی بازمی‌نماید. و آن دو خامل ذکر کم‌مایه فریفته شدند به آن نواختی که یافتند. و هرگز به خواب ندیده بودند و ندانستند که چون خداوندانِ ایشان برفتادند، اَذَلُّ مِنَ الثَّلِّ و اَحْسُّ مِنَ التُّرَابِ باشند. و چون توانستندی دانست؟ — که نه شاگردی کرده بودند و نه کُتُب خوانده. و این دو مرد بر کار شدند و هرچه رفت، دروغ و راست، روی می‌کردند و با عبدوس می‌گفتند. و امیر از آن چه می‌شنید، دلش بر آریارق گران‌تر می‌شد و غازی نیز لَحْتی از چشمِ وی می‌افتاد. و محمودیان قَراخ‌تر در سخن آمدند و چون پیشِ امیر از این ابواب چیزی گفتند و وی می‌شنود، در حیلست ایستادند و بر آن بنهادند که نخست حیلست باید کرد تا آریارق برفت و چون برفتاد و غازی تنها ماند، ممکن گردد که وی را بر توانند انداخت.

و محمودیان لَحْتی خبر یافتند از حالِ این دو کدخدای که در شراب لافها زده بودند که ایشان چاکرانِ سلطان‌اند. و به جای آوردند که ایشان را بفریفته‌اند. آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و برنشانند که اگر خداوندانِ ایشان نباشند، سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید.

و دیگر آفت آن آمد که سپاه سالار غازی گُرَبُزی بود که ابلیس او را رشته بر نتوانستی تافت. وی هرگز شراب نخورده بود. چون کامها به جملہ یافت و قَفِیزش پُر شد، در شراب آمد و خوردن گرفت. و امیر چون بشنید، هر دو سپاه سالار را شراب داد. و شراب آفتی بزرگ است، چون از حد بگذرد. و با شراب خوارگانِ افراط‌کنندگان هر چیزی توان ساخت. و آغازید غازی، به حکم آن که سپاه سالار بود، لشکر را نواختن و هر روز

فوجی را به خانه بازداشتن و شراب و صِلَت دادن. و آریارق نزد وی بودی و وی نیز میهانِ او شدی. و در هر دو مجلس، چون شراب نیرو گرفتی، تُرکان این دو سالار را به تُرکی ستودندی و حاجبِ بزرگ پِلگاتگین را «مُخَنَّت» خواندندی و علی دایه را «ماده» و سالارِ غلامانِ سَرایی را — بگتغدی — «کور» و «لنگ» و دیگران را همچنین، هر کسی را عیبی و سَقَطی گفتندی.

از بو عبدالله شنودم که کدخدایِ بگتغدی بود، پس از آن که این دو سپاه سالار بראقتادند، گفت یک روز امیر بار نداده بود و شراب می خورد. غازی بازگشت، با آریارق به هم. و بسیار مردم را با خود بُردند و شراب خوردند. سالار بگتغدی مرا پوشیده به نزدیکِ پِلگاتگین و علی فرستاد و پیغام داد که این دو ناخویشان شناس از حد می بگذرانند: اگر صواب بینند، به بهانه‌ی شکار برنشینند، با غلامی بیست، تا وی با بو عبدالله و غلامی چند نزدیکِ ایشان آید و این کار را تدبیر سازند.

گفتند «سخت صواب آمد. ما رفتیم بر جانبِ می خواران، تا سالار در رسد.» و برنشستند و برفتند. و بگتغدی نیز برنشست و مرا با خود بُرد و باز و یوز و هر جوارحی با خویشان آوردند.

چون فرسنگی دو برفتند، این سه تن بر بالا بایستادند، با سه کدخدای: من و بو احمدی تَکلی، کدخدایِ حاجبِ بزرگ، و امیرک، مُعْتَمِدِ علی. و غلامان را با شِکره داران گُسیل کردند صید را و ما شش تن ماندیم. مِهتران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر و از استیلایِ این دو سپاه سالار. بگتغدی گفت «طُرفه آن است که در سَرای های محمودی خامل ذکرتر از این دو تن کس نبود و هزار بار پیشِ من زمین بوسه داده اند. ولیکن هر دو دلیر و مردانه آمدند: غازی گُربُزی از گُربُزان و آریارق خری از خران. تا امیر محمود ایشان را برکشید و درجه‌ای بزرگ نهاد، تا وجیه گشتند. و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد این سلطان را به نشاپور تا این درجه‌ی بزرگ یافت. و هرچند دلِ سلطان ناخواهان است آریارق را و غازی را خواهان، چون در شراب آمدند و رعنایی ها می کنند، دلِ سلطان را از غازی هم توان گردانید. ولیکن تا آریارق برنیفتد، تدبیرِ غازی نتوان کرد و چون رشته یکتا شد، آن گاه هر دو برفتند تا ما از این غَضاضَت برهیم.»

حاجبِ بزرگ و علی گفتند تدبیرِ شریقی سازند یا رویاروی کسی را فرا کنند تا آریارق را تباه کند.

سالار بگفتندی گفت «این هر دو هیچ نیست و پیش نشود و آبِ ما ریخته گردد و کارِ هر دو قوی تر شود. تدبیر آن است که ما این کار را فروگذاریم و دوستی نماییم و کسانِ گُهاریم تا تَضَریبِها می سازند و آن چه تُرکان و این دو سالار گویند قَراخ تر، زیادتِها می کنند و می باز نمایند، تا حال کجا رسد.»

بر این بنهادند و غلامان و شِکره داران باز آمدند و بسیار صید آوردند. و روز دیر برآمده بود. صندوق های شکاری برگشادند تا نان بخوردند و آتباع و غلامان و حاشیه، همه بخوردند. و بازگشتند و چنان که ساخته بودند، این دو تن را پیش گرفتند.

و روزی چند بر این حدیث برآمد. و دلِ امیر درشت شد بر آریارق. و در فروگرفتنِ وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود از آریارق. گفت «حال به آنجا می رسد که غازی از این تباه می شود. و مُلک چنین چیزها احتمال نکند. و رَوا نیست سالارانِ سپاه بی فرمانی کنند — که فرزندان را این زهره نباشد. و قَریضه شد او را فروگرفتن — که چون او فرو گرفته شد، غازی به صلاح باز آید. خواجه اندر این چه گوید؟»

خواجه ی بزرگ زمانی اندیشید، پس گفت «زندگانیِ خداوندِ عالمِ دراز باد! من سوگند دارم که در هیچ چیزی از مَصالحِ مُلک خیانت نکنم. و حدیثِ سالار و لشکر چیزی سخت نازک است و به پادشاه مَفوّض. اگر رایِ عالی بیند، بنده را در این یک کار عفو کند و آن چه خود صواب بیند می کند و می فرماید. اگر بنده در این چنین بابها چیزی گوید، باشد که موافقِ رایِ خداوند نیفتد و دل بر من گران کند.»

امیر گفت «خواجه خلیفه ی ماست و مُعتمد ترِ همه ی خدمتکاران و ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت، تا وی آن چه داند باز گوید و ما می شنویم، آن گاه با خویشانِ باز اندازیم و آن چه از رای واجب کند می فرماییم.»

خواجه گفت «اکنون، بنده سخن بتواند گفت. زندگانیِ خداوندِ دراز باد! آن چه گفته آمد در بابِ آریارق، آن روز که پیش آمد، نصیحتی بود که به بابِ هندوستان کرده آمد — که از این مرد آنجا تعدّی ای و تهووری رفت و نیز وی را آنجا بزرگ نامی افتاد و آن را تباه گردانید. به آن که امیرِ ماضی وی را بخواند و وی در رفتنِ کاهلی و سُستی نمود و آن را

تاویل‌ها نهاد و امیر محمد وی را بخواند، وی نیز نرفت و جواب داد که ولی عهد پدر امیر مسعود است؛ اگر وی رضا دهد به نشستنِ برادر و از عراق قصدِ غزنین نکند، آن‌گاه وی به خدمت آید. و چون نامِ خداوند بشنود و بنده آن‌چه گفتنی بود بگفت، با بنده بیامد. و تا اینجا است، نشنودم که از وی تهووری و بی‌طاعتی‌ای آمد که دل به آن مشغول باید داشت. و این تبسُّط و زیادتِی آلتِ اظهار کردن و بی‌فرمان شراب خوردن با غازی و تُرکان، سخت سهل است و به یک مجلس من این راست کنم، چنان که نیز در این آواب سخن نباید گفت. خداوند را ولایت زیادت شده است و مردانِ کار بیاید و چون آریارق دیر به دست شود. بنده را آن‌چه فراز آمد باز نمود. فرمان خداوند راست.»

امیر گفت «بدانستم. و همه همچنین است که گفتی. و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم.»
خواجه گفت «فرمانبردارم.» و بازگشت.

و محمودیان فرو نایستادند از تَضَریب، تا به آن جایگاه که در گوشِ امیر افگندند که «آریارق بدگمان شده است و با غازی بنهاد که شَرِّی به پای کنند و اگر دستی نیابند، بروند. و بیشتری از این لشکر در بیعتِ وی اند.»

روزی، امیر بار داد و همه‌ی مردم جمع شدند و چون بار بشکست، امیر فرمود «مروید — که شراب خواهیم خورد.»

و خواجه‌ی بزرگ و عارض و صاحبِ دیوانِ رسالت نیز بنشستند. و خوانچه‌ها آوردن گرفتند: پیشِ امیر بر تختِ یکی و پیشِ غازی و پیشِ آریارق یکی و پیشِ عارض بوسهلِ زوزنی و بونصرِ مُشکان یکی، پیشِ ندیمان هر دو تن را یکی و بوالقاسم کثیر به رسمِ ندیمان می‌نشست. و لاگشته و رشته فرموده بودند بیاوردند سخت بسیار. پس این بزرگان چون نان بخوردند، برخاستند و به طارمِ دیوان باز آمدند و بنشستند و دست بُستند. و خواجه‌ی بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکویی گفت.

ایشان گفتند «از خداوند همه دلگرمی و نواخت است و ما جانها فدایِ خدمت داریم، ولیکن دلِ ما را مشغول می‌دارند و ندانیم تا چه باید کرد.»

خواجه گفت «این سوداست و خیالی باطل. هم اکنون، از دلِ شما بردارد. توقف کنید، چندان که من فارغ شوم و شما یان را بخوانند.»

و تنها پیش رفت و خلوقی خواست و این نکته بازگفت و درخواست تا ایشان را به تازگی دلگرمی‌ای باشد؛ «آن‌گاه، رای خداوند راست در آن‌چه بیند و فرماید.»
امیر گفت «بدانستم.»

و همه‌ی قوم را بازخواندند و مُطربان پیامدند و دست به کار بُردند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی می‌رفت. چون روز به نمازِ پیشین رسید، امیر مُطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند. پس، روی سوی وزیر کرد و گفت «تا این غایت حَقِّ این دو سپاه‌سالار چنان که باید فرموده‌ایم شناختن. اگر غازی است، آن خدمت کرد به نشابور — و ما به سپاهان بودیم — که هیچ بنده نکرد و از غَزنین بیامد. و آریارُق چون بشنود که ما به بلخ رسیدیم، با خواجه به خدمت شتافت. و می‌شنویم که تنی چند به بابِ ایشان حَسَد می‌نمایند و ژاژ می‌خایند و دلِ ایشان مشغول می‌دارند. از آن نباید اندیشید، بر این جمله که ما گفتیم اعتماد باید کرد — که ما سخنِ هیچ‌کس در بابِ ایشان نخواهیم شنید.»
خواجه گفت «اینجا سخن نماند و نواخت بزرگ‌تر از این کدام باشد که بر لفظِ عالی رفت؟»

و هر دو سپاه‌سالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و به جای خویش بازآمدند و سخت شادکام بنشستند.
امیر فرمود تا دو قَبایِ خاص آورند، هر دو به‌زَر، و دو شمشیرِ حمایل، مُرَّصَع به جواهر، چنان که گفتند قیمتِ هر دو پنجاه‌هزار دینار است. و دیگر باره هر دو را پیش خواند و فرمود تا قَبَاها هر دو پسِ پُشتِ ایشان کردند و به دستِ خویش بیستند. و امیر به دستِ خود حمایل در گردنِ ایشان افکند. و دست و تخت و زمین بوسه دادند و بازگشتند. و برنشستند و برفتند، همه مرتبه‌دارانِ درگاه با ایشان. تا به جایگاهِ خود بازشدند. و مرا که بوالفضل، این روز نوبت بود: این همه دیدم و بر تقویمِ این سال تعلیق کردم.

پس از بازگشتنِ ایشان، امیر فرمود دو مجلسِ خانه‌ی زَرین با صُراحی‌های پُر شراب و نُقلدان‌ها و نرگسدان‌ها راست کردند دو سالار را. و بوالحسنِ کَرَجی ندیم را گفت «بِرِ سپاه‌سالار غازی رو و این را بر اثرِ تو آرند و سه مُطربِ خاص با تو آیند و بگوی که از مجلسِ ما ناتمام بازگشتی. با ندیمان شراب خور، با سَماعِ مُطربان!» و سه مُطرب با وی رفتند و قَواشان این کرامات برداشتند. و مظهرِ ندیم را مثال داد تا با سه مُطرب و آن

کرامات سوي اریارق رفت.

و خواجه فصلی چند در این باب سخن گفت، چنان که او دانستی گفت، و نزدیک نماز دیگر بازگشت. و دیگران نیز بازگشتن گرفتند. و امیر تا نزدیکِ شام بود، پس برخاست و گرم در سَرای رفت.

و محمودیان به این حال که تازه گشت، سخت غمناک شدند. نه ایشان دانستند و نه کس که در غیب چیست.

و این دو ندیم نزدیکِ این دو سالار شدند، با این کرامات و مُطربان. و ایشان رسمِ خدمت به جای آوردند و چون پیغامِ امیر بشنودند، به نشاطِ شراب خوردند و بسیاری شادی کردند. و چون مست خواستند شد، ندیمان را اسب و سِتامِ زَر و جامه و سیم دادند و غلامی تُرک و به خوبی بازگردانیدند. و همچنان، مُطربان را جامه و سیم بخشیدند. و بازگشتند.

و غازی بَحُفت. و اریارق را عادت چنان بود که چون در شراب نشست، سه چهار شبان روز بخوردی. و این شب تا روز بخورد، به آن شادی و نواخت که یافته بودند. و امیر، دیگر روز، بار داد. سپاه سالار غازی، بر بادی دیگر، به درگاه آمد، با بسیار تکلفِ زیادت.

چون بنشست، امیر پرسید که «اریارق چون نیامده است؟» غازی گفت «او عادت دارد سه چهار شبان روز شراب خوردن، خاصّه بر شادی و نواختِ دینه.»

امیر بختید و گفت «ما را هم امروز شراب باید خورد. و اریارق را دَوری فرستیم.» غازی زمین بوسه داد تا بازگردد. گفت «مرو!» و آغازِ شراب کردند.

و امیر فرمود تا امیرِکِ سپاه دارِ حُمارچی را بخواندند و او شراب نیکو خوردی و اریارق را بر او اِلنی تمام بود. (و امیر محمود هم او را فرستاد به نزدیکِ اریارق به هند تا به درگاه بیاید و بازگردد، در آن ماه که گذشته شد.) امیرک پیش آمد. امیر گفت «پنجاه قَرابه شراب با تو آرند، نزدیکِ حاجبِ اریارق رو و نزدیکِ وی می باش — که وی را به تو اِلنی تمام است — تا آن گاه که مست شود و بَحُسد. و بگوی ما تو را دستوری دادیم تا به خدمت نیایی و بر عادت شراب خوری.»

امیرک برفت. یافت آریارق را چون گویی شده و بر بوستان می‌گشت و شراب می‌خورد و مُطربان می‌زدند. بیغام بداد.

وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست و امیرک را و قراشان را مالی بخشید. و بازگشتند. و امیرک آنجا بماند.

و سپاه‌سالار غازی تا چاشتگاه به آن جایگاه با امیر بماند. پس، بازگشت و چند سرهنگ و حاجب را با خود بُرد و به شراب بنشست. و آن‌روز، مالی بخشید از دینار و دَرَم و اسب و غلام و جامه.

و آریارق هم، بر عادتِ خود، می‌خُفت و می‌خاست و رشته می‌آشامید و باز شراب می‌خورد، چنان که هیچ ندانست که می‌چه کند. آن روز و آن شب و دیگرروز هیچ می‌نیاسود.

و امیر دیگرروز بار نداد و ساخته بود تا آریارق را فرو گرفته آید. و آمد بر خضرای برابر طارم دیوان رسالت بنشست. و ما به دیوان بودیم. و کس پوشیده می‌رفت و اخبار آریارق را می‌آورد.

در این میانه، روز به نماز پیشین رسیده، عبدوس بیامد و چیزی به گوشِ بونصرِ مُشکان بگفت. وی برخاست، دیران را گفت «بازگردید — که باغ خالی خواهند کرد.» جُز من، جمله برخاستند و برفتند.

مرا پوشیده گفت که «اسب به خانه بازفرست و به دهلیز دیوان بنشین — که مهمی پیش است، تا آن کرده شود. و هُشیار باش تا آن‌چه رَوَد مقرر کنی و پس به نزدیکِ من آیی.»

گفتم «چنین کنم.»

و وی برفت. و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز به جمله بازگشتند.

و بگتگینِ حاجب، دامادِ علی‌دایه، به دهلیز آمد. و به نزدیکِ امیر برفت و یک ساعتی ماند. و به دهلیز بازآمد و مُحتاج، امیرِ حَرَس، را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت. وی برفت و پیاده‌ای پانصد بیاورد، از هر دستی، با سلاح تمام، و به باغ بازفرستاد تا پوشیده بنشستند. و تَقییانِ هندوان بیامدند و مردی سیصد، هندو، آوردند و هم در باغ بنشستند.

و پرده‌داری و سیاه‌داری نزدیکِ آریارق رفتند و گفتند «سلطان نشاطِ شراب دارد و

سپاه‌سالار غازی را کسان رفتند تا بیاید و تو را می‌خواند.»
و وی به حالتی بود که از مستی دست و پایش کار نمی‌کرد. گفت «بر این جمله چون توانم آمد؟ از من چه خدمت آید؟»

امیرک سپاه‌دار که امیر با وی راست داشته بود، گفت «زندگانی سپاه‌سالار دراز باد! فرمانِ خداوند نگاه باید داشت و به درگاه شد — که چون بر این حال بیند، معذور دارد و بازگرداند. و ناشدن سخت زشت باشد و تأویل‌ها نهند.» و حاجبش را، آلتون‌تگین، امیرک با خود یار کرد تا بگفت که «ناچار بیاید رفت.»

جامه و موزه و کلاه خواست و بپوشید، با قومی انبوه از غلامان و پیاده‌ای دویست. امیرک حاجبش را گفت «این زشت است. به شراب می‌رود. غلامی ده سپرکشان و پیاده‌ای صد بَسَنده باشد.»

وی آن سپاهِ جوش را بازگردانید.
و آریارق خود از این جهان خبر ندارد. چون به درگاه رسید، بگتگین حاجب پیش او باز شد و امیرِ حَرَس. او را فرود آوردند و پیش وی رفتند تا طارَم و آنجا بنشانند.
آریارق یک لحظه بود، برخاست و گفت «مستم و نمی‌توانم. بازگردم.»
بگتگین گفت «زشت باشد بی‌فرمان بازگشتن. تا آگاه کنیم.»

وی به دهلیز بنشست. و من که بوالفضل، در وی می‌نگریستم. حاجی سقا را بخواند.
و وی پیامد و کوزه‌ای آب پیش وی داشت. دست فرو می‌کرد و یخ می‌برآورد و می‌خورد.

بگتگین گفت «ای برادر، این زشت است. و تو سپاه‌سالاری. اندر دهلیز، یخ می‌خوری؟ به طارَم رو و آن‌چه خواهی بکن!»

وی بازگشت و به طارَم آمد. (اگر مست نبودی و خواستندش گرفت، کار بسیار دراز شدی.) چون به طارَم بنشست، پنجاه سرهنگِ سَرایی از مُبارزانِ سرغوغان مُغافَصه در رسیدند و بگتگین درآمد، آریارق را در کنار گرفت و سرهنگان درآمدند از چپ و راست، او را بگرفتند، چنان که البته هیچ نتوانست جُنبد.

آواز داد بگتگین را که «ای برادرِ ناجوانمرد، بر من این چه کار بود آوردی؟»
غلامانِ دیگر درآمدند، موزه از پایش جدا کردند. و در هر موزه، دو کَناره داشت. و مُحتاج پیامد و بندی آورد سخت قوی و بر پایِ وی نهاد. و قَباش باز کردند، زهر یافتند

در بر قبا و تعویذها، همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند. و پیاده‌ای پنجاه کس او را گرد بگرفتند، پیادگانِ دیگر دویدند و اسب و ساز و غلامانش را بگرفتند. و حاجبش با سه غلام، رویاروی، بجستند. و غلامانش سلاح برگرفتند و بر بام آمدند و شوری عظیم بر پای شد. و امیر با بگتگین در فروگرفتن آریارق بود و کسان تاخته بود نزدیک بگتغدی و حاجبِ بزرگ پلگاتگین و اعیان لشکر که چنین شغلی در پیش دارد، تا برنشینند. همگان، ساخته، برنشته بودند. چون آریارق را بیستند و غلامان و حاشیش در بشوریدند، این قوم ساخته سویی سرای او برفتند و بسیار سوارِ دیگر، از هر جنسی، بر ایشان پیوستند و جنگی بزرگ به پای شد.

امیر عبدوس را نزدیک قوم آریارق فرستاد به پیغام که «آریارق مردی ناخویشتن‌شناس بود و شما با وی در بلا بودید. امروز، صلاح در آن بود که وی را نشانده آید. و خداوند شما مایم. کودکی مکنید و دست از جنگ بکشید — که پیداست که عدد شما چند است، به یک ساعت کشته شوید و آریارق را هیچ سود ندارد. اگر به خود باشید، شما را بنوازیم و به سزا داریم.» و سویی حاجبش پیغامی و دلگرمی‌ای سخت نیکو بُرد.

چون عبدوس این پیغام بگزارد، آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند. این فتنه در وقت بنشست و سرای را فروگرفتند و درها مهر کردند و آفتاب زرد را، چنان شد که گفتی هرگز مسکنِ آدمیان نبوده است. و من بازگشتم و هرچه دیده بودم با استادم بگفتم.

و نمازِ خُفتن بگزارده، آریارق را از طارم به قُهندز بُردند. و پس از آن، به روزی ده، او را به سویی غزنین گسیل کردند و به سرهنگ بوعلی کوتوال سپردند. و بوعلی بر حُکم فرمان، او را یکچند به قَلعت داشت، چنان که کسی به جای نیاورد که موقوف است. پس، او را به غور فرستادند، نزدیکِ بوالحسنِ خَلَف، تا به جانبی بازداشتش. و حدیثِ وی به پایان آمد.

□

این فروگرفتنِ وی در بلخ روزِ چهارشنبه، نوزدهمِ ماهِ ربیع‌الاولِ سنه‌ی اثنَتین و عَشرین و اَرَبَمائِه بود. و دیگرروزِ فروگرفتن، امیر پیروزِ وزیرِ خادم را و بوسعیدِ مُشرِف را (که امروز برجای است و به رِباطِ کندی می‌باشد و هنوز مُشرِفی نداده بودند — که اِشرافِ درگاه به اسمِ قاضی خسرو بود) و بوالحسنِ عبدالجلیل و بومنصورِ مستوفی

را به سَرایِ اریارُق فرستاد. و مستوفی و کدخدایِ او را که گرفته بودند، آنجا آوردند و درها بگشادند و بسیار نعمت برداشتند. و نُسخَتی دادند که به هندوستان مالی سخت عظیم است. و سه روز کار شد تا آن چه اریارُق را بود، به تمامی نُسخَت کردند و به درگاه آوردند. و آن چه غلامانش بودند خیاره، در وُثاق ها کردند و آن چه میانه بود، سپاه سالار غازی و حاجبان را بخشید.

و بوالحسنِ عبدالجلیل و بوسعیدِ مُشرِف را نامزد کرد تا سویِ هندوستان رَوَند، به آوردنِ مالهایِ اریارُق. هر دو کس به تَعجیل رفتند. و پیش از آن که او را فروگرفتند، خَیلتاشانِ مُسرَع رفته بودند با نامه ها تا قومِ اریارُق را به احتیاط نگاه دارند.

و دیگر روز غازی به درگاه آمد که اریارُق را نشانده بودند — سخت آزارکشیده و ترسان گشته.

چون بار بگسست، امیر با وزیر و غازی خالی کرد و گفت «حالِ این مرد دیگر است و حالِ خدمتکارانِ دیگر دیگر. او مردی گردن کش و مِهتر شده بود، به روزگارِ پدرِ ما. به آنجای که خونهایِ ناحقِ ریخت و عُمّال و صاحب بَریدان را زهره نبود که حالِ وی به تمامی باز نمودندی — که بیم جان بود: که راهها بگرفتندی و بی جَوّازِ او کس نتوانست رفت. و به طلبِ پدرِ ما، نیامده بودی از هندوستان و نمی آمدی. و اگر قصِدِ او کردند، بسیار فساد انگیزی. و خواجه بسیار افسون کرده است تا وی را بتوانست آوردن. چنین چاکر به کار نیاید. و این به آن گفتم تا سپاه سالارِ دِلِ خویش را مشغول نکند به این سبب که رفت. حالِ وی دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را به آن وقت که ما به سپاهان بودیم و از آنجا قصِدِ خراسان کردیم.»

او زمین بوسه داد و گفت «من بنده ام. و اگر سَتوربانی فرماید به جایِ این شغل، مرا فخر است. فرمان خداوند را باشد — که وی حالِ بندگان بهتر داند.»

و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت، هم در این معنیِ اریارُق و هم در بابِ دلگرمیِ غازی، چنان که او دانستی گفت.

و پس بازگشتند هر دو. خواجه با وی به طارَم بنشست و استادم — بونصر — را بخواند تا آن چه از اریارُق رفته بود از تَهوّر و تعدّی ها، چنان که دشمنانِ القا کنند و باز نمایند، وی همه باز نمود. چنان که غازی به تعجّب بماند و گفت «به هیچ حال رَوان بود آن

را فرو گذاشتن.»

و بونصر رفت و با امیر بگفت و جواب‌های نیکو بیاورد. و این هر دو مهتر سخنانِ دلپذیر گفتند، تا غازی خوشدل شد و بازگشت.

من از خواجه بونصر شنیدم که خواجه احمد مرا گفت که «این تُرک بدگمان شد — که گُرُبُز و داهی‌ست و چنین چیزها بر سر او بَنَشُود. و دریغ چون آریارُق که اقلیمی ضبط توانستی کرد جُز هندوستان و من ضامنِ او بودم! اما این خداوند بس سخن شنو آمد. و فرو نگذارند او را و این همه کارها زیر و زبَر کنند. و غازی نیز برافتاد. و این از من یاد دار!» و برخاست و به دیوان رفت و سخت اندیشه‌مند بود. و این گُرگِ پیر گفت «قومی ساخته‌اند از محمودی و مسعودی و به اغراضِ خویش مشغول. ایزد عاقبت به خیر کناد!»

فروگرفتنِ غازی

مُحال باشد چیزی نبشتن که به ناراست ماند — که این قوم که حدیثِ ایشان یاد می‌کنم سالهای دراز است تا گذشته‌اند و خصومت‌های ایشان به قیامت افتاده است. اما به حقیقت بیاید دانست که امیر مسعود را هیچ در دل نبود فروگرفتنِ غازی و به راستی وی هیچ جفا نفرمودی و آن سپاه‌سالاریِ عراق که به تاش دادند، به او دادی. اما اینجا دو حالِ نادر بیفتاد و قُضایِ غالب با آن یار شد، تا سالاری چنین برافتاد: یکی آن که محمودیان از دُمِ این مرد می‌بازنشدند و حیل و تَضْریب و اغرامی کردند و دلِ امیر از بس که بشنید پُر شد، تا ایشان به مُراد رسیدند و یکی — عظیم‌تر از آن — آن آمد که سالار جوان بود و پیران را حُرْمَت نداشت، تا از جوانی کاری ناپسندیده کرد و در سرِ آن شد، بی مُرادِ خداوندش.

و چنان افتاد که غازی پس از برافتادنِ آریارُق، بدگمان شد و خویشانش را فراهم

گرفت و دست از شراب بکشید و چون نومیدی، می آمد و می شد و در خلوت با کسی که سخن می راند، نومیدی می نمود و می گریست. و یکی ده می کردند و دروغ ها می گفتند و باز می رسانیدند. تا دیگ پُر شد و امیر را دل بگرفت. و با این همه، تحمل های پادشاهانه می کرد.

و محمودیان تا به آنجای حیلۀ ساختند که زنی بود حسنِ مهران را سخت خردمند و کار دیده، به نشابور، دخترِ بوالفضل بُستی، و از حسن بمانده به مرگش و هرچند بسیار مُحْتَشَمَان او را بخواسته بودند، او شوی ناکرده. و این زن مادرخوانده ی کنیزکی بود که همه ی حَرَمِ سَرایِ غازی او داشت و آنجا آمد و شد داشت. و این زن خطی نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نبشتی. کسان فرا کردند، چنان که کسی به جای نیاورد، تا از روی نصیحت وی را بفرفتند و گفتند مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیک آمده است و فلان شب خواهد بود.

این زن بیامد و با این کنیزک بگفت. و کنیزک آمد و با غازی بگفت و سخت تر سانش و گفت «تدبیرِ کارِ خود بساز تا گشاده ای، تا چون آریارُق ناگاه نگیرندت!» غازی سخت دلمشغول شد و کنیزک را گفت این حُرّه را بخوان، تا بهتر اندیشه دارد؛ «و به حقّ او رَسَم، اگر این حادثه درگذرد.»

کنیزک او را بخواند.

جواب داد که نتواند آمد — که بترسد. اما آن چه رَوَد، به رُقَعَت باز نماید؛ «تو نبشته خواندن دانی، با سالار می گویی.»

کنیزک گفت «سخت نیکو آمد.»

و رُقَعَت ها روان کردی و آن چه بشنیده بود باز نمودی. لیکن محمودیان در این کار استادی ها می کردند. این زن چه گونه به جای توانستی آورد؟

تا قَضَا کارِ خود بکرد. و نمازِ دیگرِ روزِ دوشنبه نهمِ ماهِ ربیعِ الآخرِ سَنه ی اِثْنَتَین و عَشْرَین و اَرْبَعِیْن، این زن را گفتند «فردا، چون غازی به درگاه آید، او را فرو خواهند گرفت.» و این کار بساختند و نشان ها بدادند.

زن، در حال، رُقَعَتی نبشت و حال باز نمود. و کنیزک با غازی بگفت. و آتش در غازی افتاد — که کسانِ دیگر او را بترسانیده بودند. در ساعت، فرمود (پوشیده، چنان که سعید صَرّاف — کدخدایش — و دیگر پیرویان خبر نداشتند) تا اسبان را نعل بستند. و نمازِ

شام بود. و چنان غود که امیر او را به مهمی جایی فرستد امشب، تا خبر بیرون نیفتد. و خزانه بگشادند: هرچه آخف بود، از جواهر و زر و سیم و جامه، به غلامان داد تا برداشتند. و پس از نماز خُفتن، وی برنشست و این کنیزک را با کنیزکی چهار دیگر برنشاندند و بایستاد تا غلامان به جمله برنشستند و استرانِ سُبُک بار کردند و همچنان جَمّازگان. و در سَرایِ ارسلانِ جاذب، در یک کَرانِ بلخ، می بود — سخت دور از سَرایِ امیر.

براند و بر سرِ دو راه آمد: یکی سوییِ خراسان و یکی سوییِ ماوراءالنهر. چون متحیری، بماند. بایستاد و گفت «به کدام جانب رویم؟ — که من جان را جسته ام.» غلامان و قوم گفتند «بر آن جانب که رای آید. اگر به طلب به در آیند، ما جان را بزَنیم.»

گفت «سوییِ جیحون صواب تر. از آن بگذریم و امین شویم — که خراسان دور است.» گفتند «فرمان تو راست.»

پس، بر جانبِ سیاه گرد کشید و تیز براند. پاسی از شب مانده، به جیحون رسید. فرود آب براند، از رباطِ ذوالقرنین تا برابرِ ترمذ. کشتی ای یافت، در وی جای نشست فراخ. و باد نه. جیحون را آرمیده یافت. و از آب گذر کرد به سلامت و بر آن لبِ آب بایستاد.

پس، گفت «خطا کردم — که به زمینِ دشمنان آمدم. سخت بدنام شوم — که اینجا دشمنی ست دولتِ محمود را چون علی تگین. رفتنِ صواب تر سوییِ خراسان بود.»

و بازگشت، بر این جانب آمد. و روشن شده بود. تا نمازِ بامداد بکرد. و بر آن بود تا عطفی کند بر جانبِ کالف، تا راهِ آموی گیرد و خود را به نزدیکیِ خوارزم شاه افگند، تا وی شفاعت کند و کارش به صلاح باز آرد. نگاه کرد: جوقی لشکرِ امیر پدید آمد، سوارانِ جریده و مَبازانِ خیاره — که نیمشب، خبر به امیر مسعود آوردند که غازی برفت جانبِ سیاه گرد، وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود. غازی سخت متحیر شد.

دیگر روز، چون به درگاه شدیم، هزاهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر می رفت. و امیر مشغول دل. در این میانه، عبدوس را بخواند و انگشتیِ خویش به او داد و امانی به خطِ خود نبشت و پپیغام داد که

فروگرفتنِ غازی

حاجدانت کارِ خود بکردند. و هنوز در توانی یافت. بازگرد تا به کام نرسند — که تو را هم به آن جمله داریم که بودی.

و سوگندانِ گران یاد کرد.

عبدوس به تعجیلِ برفت، تا به وی رسید. محمودیان لشکرِ خیاره روان کرده بودند و پنهان مثال داده تا دَمار از غازی برآرند و اگر ممکن گردد، بکشند. و لشکرها دُمادُم بود.

و غازی خواسته بود که باز از آب گذاره کند تا از این لشکرِ امین شود، ممکن نگشت — که باد خاسته بود و جیحون بشوریده، چنان که کشتی خود کار نکرد. و لشکرِ قصدِ جانِ او کرده. ناچار و به ضرورت، به جنگ بایستاد — که مَبارزی هَوَل بود. و غلامان کوشیدن گرفتند، چنان که جنگ سخت شد. و مردمِ سلطانی دُمادُم می رسید. و وی شکسته دل می شد و می کوشید، چنان که بسیار تیر در سپَرش نشانده بودند. و یک جوبه‌ی تیرِ سخت بر زانوش رسید و از آن مَقهور شد و نزدیک آمد که کُشته شود.

عبدوس در رسید و جنگ بنشاند و ملامت کرد لشکر را که «شایان را فرمان نبود جنگ کردن. جنگ چرا کردید؟ برابرِ وی بیایستی ایستاد تا فرمانِ دیگر رسیدی.» گفتند «جنگ به ضرورت کردیم — که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد، قصدِ گریز کرد بر جانبِ آموی. ناچارش بازداشتیم — که از ملامتِ سلطان بترسیدیم، اکنون، چون تو رسیدی، دست از جنگ بکشیدیم، تا فرمان چیست.»

عبدوس نزدیکِ غازی رفت. و او بر بالایی بود ایستاده و غمی شده.

گفت «ای سپاه‌سالار، کدام دیو تو را از راه بُرد تا خویشتن را دشمن‌کام کردی؟»

از پای افتاد و بگریست و گفت «قضا چنین بود. و بترسانیدند.»

گفت «دل مشغول مدار — که در توان یافت.» و امان و انگشتی نزدیکِ وی فرستاد و پیغام بداد و سوگندانِ امیر یاد کرد.

غازی از اسب به زمین آمد و زمین بوسه داد. و لشکر و غلامانش ایستاده، از دو جانب.

عبدوس دلِ او گرم کرد. و غازی سلاح از خود جدا کرد. و پیلی با مَهد در رسید، غازی را در مَهد نشانده. و غلامانش و قومش را دلگرم کردند. عبدوس سپَرِ غازی را، همچنان تر در نشانده، به دستِ سوارانِ مُسرع، بفرستاد و هر چه رفته بود پیغام داد.



و نیمشب، سَپَر به درگاه رسید. و امیر چون آن را بدید و پیغامِ عبدوس بشنید، بیارامید. و خواجه احمد و همه‌ی اعیان به درگاه آمده بودند و تا آن وقت که امیر گفت بازگردید، بازگشتند. و زود به سَرای فرورفت. و تا آن وقت چیزی نخورده بودند، بخوردند.

سحرگاه، عبدوس رسیده بود، با لشکر، و غازی و غلامانش و قومش را به جملہ آورده. امیر را آگاه کردند. امیر از سَرای برآمد و با عبدوس زمانی خالی کرد. پس عبدوس برآمد و پیغام به نواخت آورد غازی را و گفت فرمان است که به سَرایِ محمدی که برابرِ باغِ خاصه است فرود آید و بیاساید، تا آن چه فرمودنی ست فردا فرموده آید.

غازی را آنجا بُردند و فرود آوردند. و در ساعت، بوالقاسمِ کَحّال را آنجا آوردند تا آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد. و بیارامید. و از مَطَبِخِ خاص، خوردنی آوردند. و پیغام در پیغام بود و نواخت و دلگرمی. و اندک مایه چیزی بخورد و بَحُفَّت. و اسبان از غلامان جدا کردند. و غلامان را در آن وُثاق‌ها فرود آوردند و خوردنی بُردند تا بیارامیدند. و پیاده‌ای هزار، چنان که غازی ندانست، بایستایند بر چپ و راستِ سَرای. عبدوس بازگشت، سپس آن که کنیزکان با وی بیارامیده بودند.

و روز شد. امیر بار داد و اعیان حاضر آمدند. گفت «غازی مردی راست است و به کار آمده. و در این وقت، وی را گناهی نبود — که وی را بترسانیدند. و این کار را بازجسته آید و سزایِ آن کس که این ساخت فرموده آید.»
خواجه‌ی بزرگ و اعیان گفتند «همچنین باید.»

و این حدیث عبدوس به کسِ خویش به غازی رسانید. وی سخت شاد شد. و پس از بار، امیر بوالحسنِ عقلی را و یعقوبِ دانیال و بوالعلا را که طبیبانِ خاصه بودند، به نزدیکِ غازی فرستاد که «دل مشغول نباید داشت — که این بر تو بساختند. و ما بازجوییم این کار را و آن چه باید فرمود بفرماییم. تا دل بد نکند که وی را اینجا فرود آوردند، به این باغِ برادرِ ما — که غَرَضِ آن است که به ما نزدیک باشد و طبیبان با تَفَقُّد و رعایت به او رسند و این عارضه زایل شود. آن چه به بابِ وی واجب باشد، آن گاه فرموده آید.»

غازی چون این بشنید، نشسته زمین بوسه داد — که ممکن نگشت که برخاستی. و

بگریست و بسیار دعا کرد. پس، گفت «بر بنده بساختند، تا چنین خطایی برفت. و بندگان گناه کنند و خداوندان درگذارند. و بنده زبانِ عُدْر ندارد. خداوند آن کند که از بزرگیِ وی سَزَد.»

و بوالحسن بازگشت و آن چه گفته بود بازگفت.

محمودیان چون این حدیث‌ها بشنوند، سخت غمناک شدند و در حیلست ایستادند تا افتاده برنخیزد. و کدخدایِ غازی و قومش چون حالها بر این جمله دیدند، پس به دو سه روز از پیغوله‌ها بیرون آمدند و نزدیکِ وی رفتند.

و قصّه بیش از این دراز نکم. حالِ غازی به آنجای رسانیدند که هر روزی رایِ امیر در بابِ وی بتر می‌کردند. چون سخنانِ مُخالف به امیر رسانیدند و از غازی نیز خطا به ضرورت ظاهر گشت و قضا با آن یار شد، امیر بدگمانِ تر گشت و دراندیشید و دانست که خشت از جایِ خویش برفت. عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت «ما را این بَدَرگ به هیچ کار نیاید — که بدنام شد به این چه کرد. و پدربان نیز از دست می‌بشوند. و عالمی را شورانیدن از بهر یک تن که از وی چنین خیانتی ظاهر گشت، مُحال است. آنجا رو، نزدیکِ غازی، و بگوی که "صَلاح تو آن است که یکچندی پیشِ ما نباشی و به غَزَنین مُقام کنی — که چنین خطایی رفت. تا به تدریج و ترتیب، این نامِ زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود." و چون این بگفته باشی، مردمِ او را از او دور کنی، مگر آن دو سرپوشیده را که به او رها باید کرد. و به جمله، کسانی که از ایشان مالی گشاید به دیوان فرست! سعیدِ صَرَاف را بیاید آورد و بیاید گفت تا به درگاه می‌آید که خدمتی را به کار است. و غلامانش را، به جمله، به سَرایِ ما فرست تا با ایشان اِسْتِقْصایِ مالی که به دست ایشان بوده است بکنند و به خزانه آرند. و آن‌گاه، کسانی که سَرای را شایند، نگاه دارند و آن چه نشایند، در بابِ ایشان آن چه رایِ واجب کند فرموده آید. و احتیاط کن تا هیچ از صامِت و ناطقِ این مرد پوشیده نماند! و چون از این همه فارغ شدی، پیادگان گُهار تا غازی را نگاه دارند، چنان که بی علمِ تو کس او را نبیند! تا آن چه پس از این رایِ واجب کند، فرموده آید.»

عبدوس برفت و پیغامِ امیر بگزارد.

غازی چون بشنید، زمین بوسه داد و بگریست و گفت «صَلاحِ بندگان در آن باشد که خداوندان فرمایند. و بنده را حقِ خدمت است. اگر رایِ خداوند ببیند، بنده جایی نداشته

آید که به جان این باشد — که دشمنان قصدِ جان کنند. تا چون روزگار برآید و دلِ خداوند خوش شود و خواهد که سُتوربانی فرماید، برجای باشم. و این سرپوشیدگان را به من ارزانی دارد و پوششی و قوتی که از آن گُزیر نیست. و تو، ای خواجه، دست به من ده تا مرا از خدایِ پِذیری که اندیشه‌ی من می‌داری!» و می‌گریست که این می‌گفت.

عبدوس گفت «به از این باشد که می‌اندیشی. دل بد نباید کرد.»

غازی گفت «من کودکی نیستم. و پس از امروز، چنان دانم که خواجه را بنییم.» عبدوس دست به او داد و وفا را ضامن کرد و وی را پذیرفت و در آغوش گرفت. و بازگشت و بیرون آمد و به آن صُفّه‌ی بزرگ بنشست و هرچه امیر فرموده بود، همه تمام کرد. چنان که نمازِ دیگر را، هیچ شغل نماند. و به نزدیکِ امیر بازآمد، سپس آن که پیادگان گماشت تا غازی را به احتیاط نگاه دارند. و هرچه بود، با امیر بگفت و نُسخت‌ها عرضه کرد و مالی سخت بزرگ — صامت و ناطق — به جای آمد.

و غلامان را به وُثاق آوردند و احتیاطِ مال بکردند. گفتند آن چه سالار به ایشان داده بود، بازستده بود. و امیر ایشان را پیش خواست و هرچه خیاره بود، به وُثاق فرستاد و آن چه نایست، به حاجبان و سَراییان بخشید.

چون این شغلِ راست ایستاد، امیر عبدوس را گفت «غازی را گُسیل باید کرد به سوییِ غَزنین!»

گفت «خداوند بر چه جمله فرماید؟» و آن چه غازی با وی گفته بود و گریسته و دستِ وی گرفته، همه آن بگفت.

امیر را دل بیچید و عبدوس را گفت «این مرد بی‌گُنه است. و خدای عزَّ و جَلِ بندگان را نگاه تواند داشت. و نباید گذاشت که به او قصدی باشد. و وی را به تو سپردیم. اندیشه‌ی کارِ او بدار!»

گفت «خداوند بر چه جمله فرماید؟»

گفت «ده اشتر بگوی تا راست کنند و مَحْمِل و کُژاوه‌ها و سه استر و بسیار جامه‌ی پوشیدنی، غازی را و هم کنیزکان را، و سه مَطْبَخی و هزار دینار و بیست هزار دِرم، نَقَقات را! و بگوی تا به بوعلی کو توال نامه نویسند توقیعی، تا وی را با این قوم بر قَلَعَتِ جایی نیکو بسازند و غازی را با ایشان آنجا بنشانند! اما با بند — که شرطِ بازداشتن این است، احتیاط را. و سه غلام هندو باید هر پد، از بهر خدمتِ او را و حَوَایِج کشیدن را. و چون

این همه راست شد، پوشیده، چنان که به جای نیارند، نیمشی، ایشان را گسیل باید کرد، با سیصد سوارِ هندو و دویست پیاده، هم هندو، و پیشرویی. و تو مُعْتَمَدی نامزد کن که از جهتِ تو با غازی رَوَد و بنگذارد که با وی هیچ رنج رسد و از وی هیچ چیز خواهند، تا به سلامت او را به قَلْعَتِ غَزِين رسانند و جوابِ نامه به خطِّ بوعلی کوتوال بیارند.»
عبدوس بیامد و این همه راست کردند و غازی را بُردند. و کانِ آخِرِ الْعَهْدِ به — که نیز او را دیده نیامد.

قصه‌ی گذشتنِ او جایِ دیگر بیارم و آن سال که فرمان یافت.



و اکنون، حدیثِ این دو سالارِ مُحْتَشَم به پایان آمد. و سخت دراز کشید. اما ناچار، چون قاعده و قانون بر آن نهاده آمده است که همه‌ی قصه را به تمامی شرح باید کرد و این دو مرد بزرگ بودند، قانون نگاه داشتم — که سخن اگرچه دراز شود، از نُکته و نادره خالی نباشد. و اینک، عاقبتِ کارِ دو سپاه‌سالار کجا شد؟ همه به پایان آمد، چنان که گفتی هرگز نبوده است. و زمانه و گشتِ فَلْک، به فرمانِ ایزد، چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد. و خِرَدمند آن است که به نعمتی و عشوهای که زمانه دهد فریفته نشود و بر حَذَر می‌باشد از بازسَتن — که سخت زشت ستانند و بی‌مُحَاَبَا. و در آن باید کوشید که آزاد مردان را اِصْطِنَاع کند و تُحْمِ نیکی بپراگند، هم این جهانی و هم آن جهانی، تا از وی نامِ نیکو یادگار ماند. و چنان نباشد که همه خود خورَد و خود پوشد — که هیچ مرد به این نام نگرفته است.

فروگرفتنِ امیر یوسف

و فروگرفتنِ این امیر به این بَلَق بود. و این حدیث را قصّه و تفصیلی ست. ناچار بیاید نبشت، تا کار را تمام بدانسته آید:

امیر یوسف مردی بود سخت بی غائله و دُم هیچ فساد و فتنه نگرفت. و در روزگارِ برادرش — امیر محمود — خود به خدمت کردنِ روزی دوبار چنان مشغول بود که به هیچ کار نرسیدی. و در میانه، چون از خدمت فارغ شدی، به هُو و نشاطِ شرابِ خویش مشغول بودی. و در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمت و خواسته‌ی بی رنج، پیداست که چند تَجَرِبَت او را حاصل شود. و چون امیر محمود گذشته شد و پیلان از سر پیل دور شد، امیر محمد به غزنین آمد و بر تختِ مُلک بنشست، عَمَّش را — امیر یوسف — سپاه‌سالاری داد و رفت آن کارها چنان که رفت. مدّتِ آن پادشاهی راست شدن و سپاه‌سالاری کردن، خود اندک مایه روزگار بوده است — که در آن مدّت، وی را چند بیداری تواند بود؟ و آن‌گاه، چنان کاری برفت در نشاندنِ امیر محمد به قَلَعَتِ کوهیژ، به تگیناباد. و هرچند بر هوایِ پادشاهی بزرگ کردند و تَقَرُّبِی بزرگ داشتند، پادشاهان در وقت چنان تَقَرُّب‌ها فرایستاندند ولیکن بر چنان کس اعتماد نکنند — که طبعِ پادشاهان و احوال و عاداتِ ایشان نه چون دیگران است و آن‌چه ایشان بینند کس نتواند دید. و به این پیوست امیر یوسف را هواداریِ امیر محمد که از بهر نگاه‌داشتِ دلِ امیر محمود را بر آن جانب کشید، تا این جانب بیازرد.

و دو دختر بود امیر یوسف را: یکی بزرگ‌شده و دررسیده و یکی خُرد و درنارسیده. امیر محمود آن رسیده را به امیر محمد داد و عقدِ نکاح کردند و این نارسیده را به نامِ امیر مسعود کرد تا نیازآرد و عقدِ نکاح نکردند. و تکلفی فرمود امیر محمود عروسی را که مانده‌ی آن کس یاد نداشت، در سَرایِ امیر محمد که برابرِ میدانِ خُرد است. و چون سَرایِ بیاراستند و کارها راست کردند، امیر محمود برنشست و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار بناوخت و خلعتِ شاهانه داد و فراوان چیز بخشید. و بازگشتند و سَرای به داماد و حُرّات ماندند. و از قضايِ آمده، عروس را تپ گرفت. و نمازِ خُفتن، مَهْد آوردند و رود

غَزَنین پُر شد از زنانِ مُحْتَشَمان و بسیار شمع و مَسْعَلَه افروخته، تا عروس را بَیَرند به کوشکِ شاه. بی چاره‌ی جهان‌نادیده، آراسته و در زَر و زیور و جواهر نشسته، فرمان یافت. و آن‌همه کار تباه شد. و در ساعت، خبر یافتند، به امیر محمود رسانیدند. سخت غمناک گشت. و با قَضایِ آمده چه توانست کرد؟ — که ایزد به بندگان چنین چیزها از آن نماید تا عجزِ خویش بدانند. دیگر روز، فرمود تا عقدِ نکاح کردند دیگر دختر را که به نام امیر مسعود بود، به نامِ امیر محمد کردند. و امیر مسعود را سخت غم آمد، ولیکن رویِ گفتار نبود. و دخترِ کودکی سخت خُرد بود، آوردنِ او به خانه به جای ماندند و روزگار گرفت و حالا بگشت و امیر محمود فرمان یافت و آخرِ حدیثِ آن آمد که این دختر به پرده‌ی امیر محمد رسید به آن وقت که به غَزَنین آمد و بر تختِ مُلک بنشست. و چهارده ساله گفتند که بود. آن شب که وی را از محلَّتِ ما — سراسیا — از سَرایِ پدر به کوشکِ اِمَارَت می‌بُردند، بسیار تکلف دیدم، از حد گذشته. و پس از نشانیدنِ امیر محمد، این دختر را نزدیکِ او فرستادند، به قَلَعَت، و مدَّتی بیود آنجا و بازگشت — که دلش تنگ شد. (و امروز اینجا، به غَزَنین است.)

و امیر مسعود از این بی‌آزرد که چنین درشتی‌ها دید از عَمَّش. و قَضایِ غالب با این یار شد، تا یوسف از گاه به چاه افتاد:

و چون امیر مسعود را به هرات کار یکرویه شد و مستقیم گشت، چنان که پیش از این بیاورده‌ام، حاجب یازُق تُعْمَشِ جامه‌دار را به مُکران فرستاد، با لشکری انبوه، تا مُکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشانَد و امیر یوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر به قُصْدار فرستاد تا پُشتِ جامه‌دار باشد و کارِ مُکران زود قرار گیرد. و این بهانه بود: چنان که خواست که یوسف یکچند از چشمِ وی و چشمِ لشکر دور ماند و به قُصْدار چون شهربندی باشد و آن سرهنگان بر وی مُوْکَل. و در نهان، حاجبش را طُغْرِل — که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی — بفریفتند، به فرمانِ امیر، و تعبیه‌ها کردند تا بر وی مُشْرِف باشد و هرچه رَوَد می‌باز نماید، تا ثمراتِ این خدمت بیابد به پایگاهی بزرگ که یابد. و این تُرکِ ابله این چُرَبِک بخورد و ندانست که کُفرانِ نعمت شوم باشد و قاصدان از قُصْدار بر کار کرد و می‌فرستاد سوییِ بلخ و غَتّ و سَمین می‌باز نمود عبدوس را، پنهان، و آن را به امیر می‌رسانیدند. و یوسف چه دانست که دل و جگر و معشوقش بر وی مُشْرِف‌اند؟ به هر وقتی — و بیشتر در شراب — می‌رُکید و سخنانِ فَرَاخ‌تر می‌گفت که «این چه بود که

همگان بر خویش کردیم؟ — که همه پس یکدیگر خواهیم شد. و ناچار چنین باید که باشد — که بدعهدی و بی وفایی کردیم. تا کار کجا رسد.»

و این همه می نبشتند و بر آن زیادت ها می کردند، تا دلِ امیر گران تر می گشت. و تا به آن جایگاه طُغَرِل باز نمود که «می سازد یوسف خویشتن را به تُرکستان افگند و با خانیان مُکاتَبَت گرفته.»

و امیر، در نهان، نامه ها می فرمود سَویِ اعیان که مُوگَلانِ او بودند که «نیک احتیاط باید کرد در نگاه داشتِ یوسف تا سَویِ غَزین آید. چون ما از بلخ قصدِ غَزین کردیم، وی را بخوانیم. اگر خواهد که به جانبِ دیگر رَوَد، نباید گذاشت و بیاید بست و بسته پیش ما آورد. و اگر راست سَویِ بُست و غَزین آمد، البته نباید که بر چیزی از آن چه فرمودیم واقف گردد.»

و آن اعیان فرمان نگاه داشتند و آن چه از احتیاط واجب کرد به جای می آوردند. و ما به بلخ بودیم، به چند دَفَعَتِ مُجَمَّزان رسیدند از قُصدار، سه و چهار و پنج، و نامه های یوسف آوردند و تُرُنُج و انار و نی شکر نیکو و بندگی ها غوده و احوالِ مُکران و قُصدار شرح کرده. و امیر جواب های نیکو بازمی فرمود و مُحاطبه این بود که «الامیر الجَلِیل العَم ابی یعقوب یوسف ابن ناصر الدین». و نبشت که فلان روز «ما از بلخ حرکت خواهیم کرد. و کارِ مُکران قرار گرفت. چنان باید که هم برای تقدیر، از قُصدار به زودی بروی تا با ما برابر به غَزین رسی. و حَق های وی را به حاجی شناخته آید.»

و امیر یوسف برفت از قُصدار و به غَزین رسید، پیش از امیر مسعود. چون شنود که موکِبِ سلطان از بِروان روی به غَزین دارد، با پسرش — سُلیمان — و این طُغَرِل کافر نعمت و غلامی پنجاه به خدمتِ استقبال آمدند، سخت مُحِف.

و امیر پاسی مانده از شب، برداشته بود از سِتاج و روی به بَلَق داده — که سَرای پرده آنجا زده بودند — و در عَماریِ ماده پیل بود و مَشَعَل ها افروخته. و حدیث کنان، می رانند. نزدیکِ شهر، مَشَعَل پیدا آمد از دور، در آن صحرا، از جانبِ غَزین.

امیر گفت «عَمَم — یوسف — باشد که خوانده ایم که پذیره خواست آمد.» و فرمود نقیبی دو را که پذیره ی او رَوَد.

بناختند روی به مَشَعَل و رسیدند و پس باز تاختند و گفتند «زندگانیِ خداوندِ دراز بادا امیر یوسف است.»

پس از یک ساعت، در رسید. امیر پیل بداشت. و امیر یوسف فرود آمد و زمین بوسه داد. و حاجبِ بزرگ پِلگاتگین و همه‌ی اعیان و بزرگان که با امیر بودند، پیاده شدند. و اسبش بخواستند و برنشاندند، با کرامتی هرچه تمام‌تر. و امیر وی را سخت گرم پرسید، از اندازه گذشته.

و براندند. و همه حدیث با وی می‌کرد. تا روز شد و به نماز فرود آمدند. و امیر از آن پیل بر اسب شد و براندند و یوسف در دستِ چپش و حدیث می‌کردند. تا به لشکرگاه رسیدند. امیر روی به عبدوس کرد و گفت «عَمَّ مُحِیف آمده است. همین‌جا، در پیشِ سَرای پرده، بگوی تا شِراع و صُفّه‌ها و خیمه‌ها بزنند و عَم اینجا فرود آید تا به ما نزدیک باشد!»

گفت «چنین کنم.»

و امیر در خیمه در رفت و به خرگاه فرود آمد. و امیر یوسف را به نیم‌ترگ بنشانند، چندان که صُفّه و شِراع بزدند. پس، آنجا رفت. و خیمه‌های دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند. و خوانها آوردند و بنهادند.

من از دیوانِ خود نگاه می‌کردم: نکرد دست به چیزی و در خود فرو شده بود، سخت از حد گذشته — که شَمَتی یافته بود از مَکروهی که پیش آمد.

چون خوانها برداشتند و اعیانِ درگاه پراگندن گرفتند، امیر خالی کرد و عبدوس را بخواند و دیر بداشت. پس، بیرون آمد و نزدیکِ امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیری سخن گفتند. و عبدوس می‌آمد و می‌شد و سخن می‌رفت و خیاناتِ او را می‌شمرند.

و آخرش آن بود که چون روز به نمازِ پیشین رسید، سه مقدّم از هندوان آنجا بایستایند با پانصد سوارِ هندو، در سلاحِ تمام، و سه نَقِیبِ هندو و سیصد پیاده‌ی گُزیده. و استری با زین بیاوردند و بداشتند. و امیر یوسف را دیدم که بر پای خاست — و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود — و پسر را در آگوش گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بینداخت. و عبدوس را گفت که «این کودک را به خدای عزّ و جَل سپردم و بعد از آن، به تو.» و طُغَرِل را گفت «شاد باش، ای کافر نعمت! از بهرِ این تو را پروردم و از فرزند عزیزتر داشتم تا بر من چنین ساختی، به عشوه‌ای که خریدی؟ برسد به تو آن‌چه سزاوارِ آئی.»

و بر استر نشست و سَوِی قَلَعَتِ سَگاوند بُردندش. و پس از آن، نیز ندیدمش. و سالِ

دیگر — سنه‌ی ثلاث و عِشرین و اَرْبَعِائِه — که از بلخ بازگشتیم، از راه نامه رسید که وی به قَلْعَتِ دروته گذشته شد.

(و قصّه‌ای ست کوتاه‌گونه حدیثِ این طُغْرِل، امّا نادر است. ناچار بگویم و پس به سرِ تاریخ بازشوم:

این غلامی بود که از میانِ هزار غلام چُنو بیرون نیامد به دیدار و قَدْ و رنگ و ظرافت و لِبَاقَت. و او را از تُرکستان، خاتونِ ارسلان فرستاده بود به نامِ امیر محمود. و این خاتون عادت داشت که هر سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه‌ی خیاره فرستادی، بر سَبیل هدیه و امیر وی را دستارهای قَصَب و شاره‌ی باریک و مُروارید و دیبایِ رومی فرستادی. امیر این طُغْرِل را بپسندید و در جمله‌ی هفت و هشت غلام که ساقیانِ او بودند، پس از آیاز بداشت.

و سالی دو برآمد. یک‌روز، چنان افتاد که امیر به باغِ پیروزی شراب می‌خورد بر گُل و چندان گُلِ صبرِ برگ ریخته بودند که حَدّ و اندازه نبود. و این ساقیانِ ماه‌رویانِ عالم، به‌نوبت، دوگان‌دوگان، می‌آمدند. این طُغْرِل درآمد، قَبایِ لَعْل پوشیده، و یارِ وی قَبایِ فیروزه داشت و به ساقی‌گری مشغول شدند — هر دو ماه‌روی. طُغْرِل، شرابی رنگین به دست، بایستاد. و امیر یوسف را شراب دریافته بود. چشمش بر وی بماند و عاشق شد. و هرچند کوشید و خویشان را فراهم کرد، چشم از وی بر نتوانست داشت. و امیر محمود دزدیده می‌نگریست و شیفتگی و بی‌هوشیِ برادرش می‌دید و تَغافلِی می‌زد. تا آن که ساعتی بگذشت. پس، گفت «ای برادر، تو از پدرِ کودک ماندی. و گفته بود پدر، به وقتِ مرگ، عبداللهِ دیر را که "مَقَرَّر است که محمود مُلْکِ غَزَنین نگاه دارد — که اسماعیلِ مردِ آن نیست. محمود را از پیغامِ من بگوی که مرا دل به یوسف مشغول است. وی را به تو سپردم. باید که وی را به خویِ خویش برآری و چون فرزندانِ خویش عزیز داری." و ما تا این غایت، دانی که به راستایِ تو چند نیکویی فرموده‌ایم. و پنداشتیم که باادب برآمده‌ای و نیستی چنان که ما پنداشته‌ایم. در مجلسِ شراب، در غلامانِ ما چرا نگاه می‌کنی؟ تو را خوش آید که هیچ‌کس در مجلسِ شراب، در غلامانِ تو نگردد؟ و چشم‌ت از دیرباز بر این طُغْرِل بمانده است. و اگر حُرْمَتِ روانِ پدر نبودی، تو را مالِشی سخت تمام برسیدی. این یک بار عفو کردم و این غلام را به تو بخشیدم — که ما را چُنو بسیار است.

هشیار باش تا بارِ دیگر چنین سَهو نیفتد — که با محمود چنین بازی ها بَنَود.»
یوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین بوسه داد و گفت «توبه کردم و نیز چنین
خطا نیفتد.»

امیر گفت «بنشین!»

بنشست. و آن حدیث فرابُرید و نشاطِ شراب بالا گرفت.
و یوسف را شراب دریافت، بازگشت. امیر محمود خادمی خاص را که او را «صافی»
می گفتند و چنین غلامان به دستِ او بودند، آواز داد و گفت «طُغَرل را نزدیکِ برادرم
فرست!»

بفرستادندش. و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیز بخشید خادمان را و بسیار
صَدَقَه داد.

و این غلام را برکشید و حاجبِ او شد و عزیزتر از فرزندان داشت. و چون شبِ سیاه
به روزِ سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوفی افتاد، از خاندانی بانام زن خواست و در
عقدِ نکاح و عُرُسِ وی، تکلف های بی محل نمود، چنان که گروهی از خیرمندان پسند
نداشتند.

و جَزَا و مُکافاتِ آن مِهتر آن آمد که باز نمودم. پس از گذشتنِ خداوندش، چون
درجه گونهای یافت و نواختی از امیر مسعود، اَمَّا تَمَقُوت شد، هم نزدیکِ وی و هم نزدیکِ
بیشتری از مردمان و اِدبار در وی پیچید. و گذشته شد به جوانی، روزگارش در ناکامی.
و عاقبتِ کُفرانِ نعمت همین است. ایزد ما را و همدی مسلمانان را در عصمتِ خویش نگاه
دارد و توفیقِ اَصْلَحِ دهاد تا به شُکرِ نعمت های وی و بندگانِ وی که مُنعمان باشند،
رسیده آید!

و پس از گذشته شدنِ امیر یوسف، خدمتکارانِ وی پراکنده شدند:
و بوسهل لکشن — کدخدایش — را کشاکش ها افتاد و مُصادره ها داد و مردِ سخت
فاضل و بِخَرَد بود و خویشان دار. و آخرش آن آمد که عملِ بُست به او دادند — که مرد از
بُست بود — و در آن شغل فرمان یافت.

و خواجه اسماعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حَقِّ این خاندان
نگاه داشت و کارِ فرزندانِ این امیر در بر گرفت و خود را در اَبوابِ ایشان داشت و افتاد

و خاست. و در روزگارِ امیر مودود معروف تر گشت و در شغل‌های خاصه‌تر این پادشاه شروع کرد و کفایت‌ها و امانت‌ها نمود، تا لاجرم وجیه گشت. چنان که امروز، در روزگارِ همایونِ سلطانِ معظمِ ابوشجاع فرخزاد ابن ناصر دین‌الله، شغلِ وکالت و ضیاع خاص و بسیار کار به او مَفَوَّض است. و مدتی دراز این شغلها براند، چنان که عیبی به او بازنگشت.

و دیگر آموی بود که دُم عافیت گرفت و پس از یوسف، دست از خدمتِ مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن و پارسایی اختیار کرد و بر این بمانده است. و چند بار خواستند پادشاهان این خاندان که او شغلی کند و کرد یکچندی سالاریِ غازیانِ غزنین و در آن سخت زیبا بود و آخر شَفِیعانِ انگیخت تا از آن بَجَسْت. و به چند دَفَعَت خواستند تا به رسولی‌ها برود، حیلِت کرد تا از وی درگذشت. و سَنَه‌ی تِسَع و اَرْبَعین و اَرْبَعائِه، در پیچیدندش تا اِشْرَافِ اوقافِ غزنین بستانَد و از آن خواستند تا رونقِ تمام گیرد و حیلِت‌ها کرد تا از وی درگذشت و این حدیث فرابُرید. و تمام‌مردی باشد که چنین تواند کرد و گردنِ حرص و آز بتواند شکست. و هر بنده‌ای که جانبِ ایزد نگاه دارد، وی آن بنده را ضایع نماند.

و بوالقاسمِ حکیمک که ندیمِ امیر یوسف بود، مردی مُتَمَتِّع و به کارآمده، هم خدمتِ کسی نکرد. و کریم بود، عهد نگاه داشت.

و امروز، این دو تن برجای‌اند، اینجا، به غزنین، و دوستان‌اند. چه چاره داشتم که دوستیِ همگان به جای نیاوردمی؟ — که این از رسمِ تاریخِ دور نیست.

و چون این قصه به جای آوردم، اینک رفتم به سرِ تاریخِ امیر مسعود، پس از فروگرفتنِ امیر یوسف و فرستادنِ او سَوِی قَلَعَتِ سَگاوند.

بر تخت پدر و جد

دیگرروز، از بَلَق برداشت و بکشید. و به شش گاو، سرهنگ بوعلی کوتوال و بوالقاسم علی نوکی صاحب برید پیش آمدند — که این دو تن را به همه ی روزگارا فرمان پیش آمدن تا اینجا بودی. و امیر ایشان را بنواخت، بر حدّ هر یکی. و کوتوال چندان خوردنی پاکیزه، چنان که او دانستی آوردن، بیاورد که از حدّ بگذشت. و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت و سوي شهر بازگردانید هر دو را. و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد و پیاده ای تمام گمارد از پس خلقانی تا کوشک که خوازه بر خوازه بود، تا خَلّی نیفتد.

و دیگرروز، خمیس، ثامن من جمادی الآخر سنه ی اثنّین و عشرين و اربعائنه، امیر سوي حضرت دارالملک راند، با تعبیه ای سخت نیکو. و مردم شهر غزنین، مرد و زن و کودک، بر جوشیده و بیرون آمده. و بر خلقانی، چندان قُبّه های باتکلف زده بودند که پیران می گفتند بر آن جمله یاد ندارند. و نثارها کردند از اندازه گذشته. و زحمتی بود، چنان که سخت رنج می رسید بر آن خوازه ها گذشتن، و بسیار مردم به جانب خشک رود و دشت شابهار رفتند. و امیر نزدیک نماز پیشین، به کوشک معمور رسید و به سعادت و همایونی فرود آمد. و عَمّت حُرّه ی خُتلی، بر عادت سالیان گذشته که امیر محمود را ساختی، بسیار خوردنی باتکلف ساخته بود، بفرستاد و امیر را از آن سخت خوش آمد. و نماز دیگر آن روز، بار نداد. و در شب، خالی کردند و همه ی سَراییان و حُرّات بزرگان به دیدار او آمدند. و این روز و این شب، در شهر، چندان شادی و طَرَب و گشتن و شراب خوردن و میهمان رفتن و خواندن بود که کس یاد نداشت.

و دیگرروز، بار داد. و در صُفّه ی دولت نشسته بود، بر تخت پدر و جد. و مردم شهر آمدن گرفتند، فوج فوج، و نثارهای به افراط کردند اولیا و حَشَم و لشکریان و شهریان — که به حقیقت بر تخت مُلک این روز نشسته بود سلطان بزرگ. و شاعران شعرهای بسیار خواندند، چنان که در دَواوین پیدا است و اینجا از آن چیزی نیاوردم — که دراز شدی. تا نماز پیشین، انبوهی بودی. پس، برخاست امیر، در سَرای فرود رفت و نشاط

شراب کرد، بی ندیمان. و نمازِ دیگر، بار نداد.

و دیگرروز هم، بار نداد. و برنشست و بر جانبِ سیست زار، به باغِ پیروزی رفت و ثُرَبَتِ پدر را زیارت کرد و بگریست و آن قوم را که بر سرِ ثُرَبَت بودند، بیست هزار دَرَم فرمود. و دانشمند نبیه و حاکم لشکر را — نصرِ خَلَف — گفت «مردمِ انبوه بر کار باید کرد تا به زودی این رِباط که فرموده است برآورده آید. و از اوقافِ این ثُرَبَت نیک اندیشه باید داشت تا به طُرُق و سُبل رسد. و پدرم این باغ را دوست داشت. از آن فرمود وی را اینجا نهادن. و ما حُرْمَتِ بزرگِ او را، این بُقْعَت بر خود حرام کردیم که جُز به زیارت اینجا نیایم. سبزی ها و دیگر چیزها که تَره را شایست، همه را بر باید کُند و همداستان نباید بود که هیچ کس به تماشا آید اینجا.»

گفتند «فرمانبرداریم.» و حاضران بسیار دعا کردند.

و از باغ بیرون آمد و راهِ صحرا گرفت و اولیا و حَشَم و بزرگان همراه وی، به افغان شال درآمد و به ثُرَبَتِ امیرِ عادل سَبُکْتِگین فرود آمد و زیارت کرد و مردمِ ثُرَبَت را ده هزار دَرَم فرمود.

و از آنجا به کوشکِ دولت باز آمد. و اعیان به دیوان ها بنشستند و دیگرروز، کارها راندن گرفتند.

روزِ سه شنبه، بیستمِ جمادی الآخر، به باغِ محمودی رفت و نشاطِ شراب کرد و خوشی آمد و فرمود که «بُنه ها و دیوان ها آنجا باید آورد.»

و سَراییان به جمله آنجا آمدند و غلامان و حَرَم و دیوان های وزارت و عرض و رسالت و وکالت.

و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها بر قرار می رفت و مردمِ لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان، همه شادکام و دلها بر این خداوندِ مُحْتَشَم بسته. و وی نیز بر سیرتِ نیکو و پسندیده می رفت. اگر بر آن جمله بماندی، هیچ خَلْکی راه نیافتی. امّا بیرونِ خواجه ی بزرگ احمد حسن، وزیرانِ نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند داشت و از بهرِ طمعِ خود را، کارها پیوستند که دلِ پادشاهان، خاصّه که جوان باشند و کامران، آن را خواهان گردند.

پیش آمدنِ رسولِ خلیفه و ماتم داشتن به گذشتنِ او

و روز سه شنبه، ده روز باقی مانده از این ماه، خبر رسید که امیرالمؤمنین قادر بالله گذشته شد و امیرالمؤمنین ابوجعفر قائم بأمرالله را — که امروز (سنه‌ی اِحدی و خَمْسین و اَرْبَعِائِه) به جای است و به جای باد و ولی عهد بود — بر تختِ خلافت نشاندند و بیعت کردند و اعیانِ هر دو بطن از بنی هاشم، علویان و عباسیان، بر طاعت و مُتَابَعَتِ وی بیارامیدند و کافه‌ی مردمِ بغداد و قاف تا قافِ جهان نامه‌ها نبشتند و رسولان رفتند تا از اعیانِ وُلات بیعت می‌ستانند و فقیه ابوبکر محمد ابن محمد سُلَیْمَانِی توسی — نامزدِ حضرتِ سلطان — به خراسان آمد، مَر این مهم را.

امیر مسعود به این خبر سخت اندیشه‌مند شد و با خواجه احمد و استاد بونصر خالی کرد و گفت «در این باب چه باید کرد؟»

خواجه گفت «زندگانی خداوند دراز باد در دولت و بزرگی، تا وارثِ اَعمار باشد! هرچند این خبر حقیقت است، مگر صَوَاب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته شود و خُطبه هم به نامِ قادر می‌کنند — که رسول، چنین که نبشته‌اند، بر اثرِ خیر است و باشد که زود دررسد. و آن‌گاه، چون وی در رسید و بیاسود، پیشِ خداوند آرندش، به سزا، تا نامه‌ی تَعَزِیْت و تَهْنِیْت برساند و باز گردد. و دیگر روز، خداوند بنشیند و رسمِ تَعَزِیْت به جای آوَرَد، سه روز. پس از آن، روزِ آدینه به مسجدِ آدینه رَوَد تا رسمِ تَهْنِیْت نیز گزارده شود به خُطبه کردن بر قائم و نثارها کنند.»

امیر گفت «صَوَاب همین است.»

و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند.

و روز یکشنبه، دهمِ ذوالحجّه، رسمِ عیدِ اَضْحَا، با تَکَلُّفِ عَظِیم، به جای آوردند. و بسیار زینت‌ها رفت، از همه‌ی معانی.

و روزِ آدینه، نیمه‌ی ذوالحجّه‌ی این سال، نامه رسید که «سُلَیْمَانِی رسول به شَبُورقان

رسید. و از ری تا آنجا، وُلات و عُمّال و گُمّاشگانِ سلطان سخت نیکو تعهّد کردند و رسمِ استقبال را به جا آوردند.»

امیر خواجه علی میکائیل را بخواند و گفت «رسولی می آید. بساز تا با کوبه ای بزرگ از اشرافِ علویان و قُضات و عُلما و فُقّهّا به استقبال رَوی، از پیشتر، و اعیانِ درگاه و مرتبه داران بر اثرِ تو آیند و رسول را به سزا در شهر آورده آید!»

علی در این باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته — که رئیس الرّؤسا بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندانِ مُبارکش را. (که باقی باد این خانه در بقایِ خواجهی عمید ابو عبدالله حسین ابن علی میکائیل!) و برفت به استقبالِ رسول. و بر اثرِ وی، بوعلی رسولدار با مرتبه داران و جَنّیبتانِ بسیار برفتند. و چون به شهر نزدیک رسید، سه حاجب و بوالحسنِ کَرّجی و مظفّر حاکمِ ندیم که سخنِ تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ با سواری هزار پذیره شدند.

و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند، روزِ آدینه، هشت روز مانده از ذوالحجّه، و به کویِ سبدهافان فرود آوردند، به سَرایی نیکو و آراسته. و در وقت، بسیار خوردنی با تکلف بُردند.

و چون رسول بیاسود (سه روز سخت نیکو بداشتندش)، امیر خواجه را گفت «رسول بیاسود. پیش باید آورد!»

خواجه گفت «وَقْتُ آمد. فرمان بر چه جمله است؟»

امیر گفت «چنان صواب دیده ام که روزی چند به کوشکِ درِ عبدالاعلا بازرویم — که آنجا فراهم تر و ساخته تر است چنین کارها را و دو سَرای است، غلامان و مرتبه داران را به رسم بتوان ایستادن و نیز رسمِ تهنیت و تعزیت را آنجا به سزاتر اقامت توان کرد. آن گاه، چون از این فارغ شویم، به باغ باز آییم.»

خواجه گفت «خداوند این نیکو دیده است و همچنین باید.»

و خالی کردند. و حاجبِ بزرگ و سالارِ غلامان و عاریض و صاحبِ دیوانِ رسالت را بخواندند. و حاضر آمدند. و امیر آن چه فرمودنی بود در بابِ رسول و نامه و لشکر و مرتبه داران و غلامانِ سَرایی، همگان را مثال داد. و بازگشتند.

و امیر، نمازِ دیگر، برنشست و به کوشکِ درِ عبدالاعلا بازآمد. و بُنه ها به جمله آنجا باز آوردند و همچنان به دیوان ها قرار گرفتند. و بر آن قرار گرفت که نخست روزِ محرّم که

سر سال باشد، رسول را پیش آرند. و استادم خواجه بونصر مُشکان مثالی که رسم بود رسولدار بوعلی را بداد. و نامه بیاوردند و بر آن واقف شدند: در معنی تَعَزِیَّت و تَهْنِیَّت نبشته بودند. (و این نامه چند گاه بجمستم تا بیافتم، در این روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم، با فرزند استادم خواجه بونصر. و اگر کاغذها و نُسخَت‌های من همه به قصد ناچیز نکرده بودندی، این تاریخ از لونی دیگر آمدی.) و کار لشکر و غلامانِ سَرایی و مرتبه‌داران حاجبِ بزرگ و سالاران به تمامی بساختند.

غَزّه‌ی محَرَّم سَنه‌ی ثَلَاث و عِشرین و اَرْبَعِائِه روز پنجشنبه بود. پیش از روز، کار همه راست کردند. چون صبح بدمید، چهار هزار غلامِ سَرایی در دو طرفِ سَرایِ اِمَارَت، به چند رَسته، بایستادند: دوهزار با کلاه دوشاخ و کمرهای گرانِ ده‌معالیق بودند و با هر غلامی عمودی سیمین و دوهزار با کلاه چهارپَر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شَفا و نیم‌لنگ بر میان بسته و هر غلامی کمائی و سه چوبه تیر بر دست و همگان با قَباهای دیبای شوشتری بودند. و غلامی سیصد از خاصّگان در رَسته‌های صُفّه، نزدیکِ امیر بایستادند، با جامه‌های فاخرتر و کلاه‌های دوشاخ و کمرهای به‌زَر و عمودهای زَرّین و چند تن آن بودند که با کمرها بودند مُرَصَّع به جواهر. و سپری‌ای پنجاه و شصت به در بداشتند، در میانِ سَرایِ دِلَمَان. و همه‌ی بزرگانِ درگاه و ولایت‌داران و حُجّاب با کلاه‌های دوشاخ و کمرِ زَر بودند. و بیرونِ سَرای، مرتبه‌داران بایستادند. و بسیار پیلان بداشتند. و لشکر بر سلاح و برگُستوان و جامه‌های دیبای گوناگون، با عَماری‌ها و سلاح‌ها، به دورویه بایستادند، با علامت‌ها، تا رسول را در میانِ ایشان گذرانیده آید. رسولدار برفت با جَنّیبتان و قومی انبوه و رسول را برنشانند و آوردند. و آوازِ بوق و دُهل و کاسه‌پیل بخواست، گفתי روزِ قیامت است. و رسول را بگذرانیدند بر این تکلف‌های عظیم. و چیزی دید که در عمرِ خویش ندیده بود و مَدَهِوش و متَحیر گشت. و در کوشک شد. و امیر بر تخت بود، پیشِ صُفّه. سلام کرد رسولِ خلیفه. و با سیاه بود. و خواجه‌ی بزرگ احمدِ حسن جواب داد. و جُز وی کسی نشسته نبود پیشِ امیر. دیگران به جمله بر پای بودند. و رسول را حاجب بوالنّضر بازو گرفت و بنشانند.

امیر آواز داد که «خداوند امیرالمؤمنین را چون ماندی؟»

رسول گفت «ایزد عَزَّ ذَکْرُه مُزد دهاد سلطانِ مُعَظَّم را به گذشته شدنِ امام قادر بالله امیرالمؤمنین اَناراللهُ بُرهاندا اِنَّا لِلّٰه و اِنَّا اِلَیْهِ راجعون. مُصِیبت سخت بزرگ است، اَمّا

موهبت به بقای خداوند بزرگ تر. ایزد عزّ ذکره جای خلیفه‌ی گذشته فردوس کناد و خداوند دین و دنیا امیرالمؤمنین را باقی دارد!»

خواجehی بزرگ فصلی سخن بگفت به تازی سخت نیکو در این معنی و اشارت کرد در آن فصل سویی رسول تا نامه را برساند.

رسول برخاست و نامه، در خریطه‌ی دیبای سیاه، پیشِ تخت بُرد و به دستِ امیر داد و بازگشت و همان جا که نشانده بودند بنشست.

امیر خواجه بونصر را آواز داد. پیشِ تخت شد و نامه بستد و بازپس آمد و روی فرا تخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند.

چون به پایان آمد، امیر گفت «ترجمه‌اش بخوان، تا همگان را مقرر گردد!»
 بخواند به پارسی، چنان که اقرار دادند شنوندگان که کسی را این کفایت نیست.
 و رسول را بازگردانیدند و به کرامت به خانه بازبردند.

و امیر ماتم داشتن بیسیجید. و دیگر روز که بار داد، با دستار و قبا بود سپید. و همه‌ی اولیا و حشَم و حاجبان با سپید آمدند. و رسول را بیاوردند تا مُشاهدِ حال بُود. و بازارها در بیستند و مردم و اصنافِ رعیتِ فوج فوج می آمدند. و سه روز بر این جمله بود و رسول را می آوردند و چاشتگاه که امیر برخاستی، باز می گردانیدند. و پس از سه روز، مردمان به بازارها باز آمدند و دیوان‌ها در بگشادند و دُهل و دَبْدَبه بزدند.

امیر خواجه علی را بخواند و گفت «مثال ده تا خوازه زنند، از درگاه تا در مسجدِ آدینه، و هر تکلف که ممکن گردد به جای آرند — که آدینه در پیش است و ما به تنِ خویش به مسجدِ آدینه خواهیم آمد تا امیرالمؤمنین را خطبه کرده آید.»

گفت «چنین کنم.»

و بازگشت و اعیانِ بلغ را بخواند و آن چه گفتنی بود بگفت. و روی به کار آوردند، روزِ دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه، تا بلغ را چنان بیاراستند — از درِ عبدالاعلا تا مسجدِ جامع — که هیچ کس بلغ را بر آن جمله یاد نداشت. و بسیار خوازه زدند، از بازارها تا سرِ کویِ عبدالاعلا و از آنجا تا درگاه و کویهای مُحْتَشَمان که آنجا نشست داشتند. پس، شبِ آدینه تا روز می آراستند. روز را، چنان شده بود که به هیچ زیادت حاجت نیامد.

پیش آمدنِ رسولِ خلیفه و ماتم داشتن به گذشتنِ او

و امیر بار داد روزِ آدینه. و چون بار بگسست، خواجه علی میکائیل گفت «زندگانی خداوند دراز باد! آن چه فرمانِ عالی بود در معنی خوازه‌ها و آذین بستن، راست شد. فرمانِ دیگر هست؟»

امیر گفت «بیاید گفت تا رعیت آهسته فرونشینند و هر گروهی به جای خویش باشند و اندیشه‌ی خوازه و کالایِ خویش می‌دارند و هیچ‌کس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش، تا ما بگذریم — چنان که یک آواز شنوده نیاید. آن‌گاه که ما بگذشتیم، کار ایشان راست: آن چه خواهند، کنند — که ما چون نماز بکردیم، از آن جانبِ شارستان به باغ بازرویم.»

گفت «فرمانبردارم.» و بازگشت. و این مثال بداد. و سیاه‌پوشان برآمدند و حُجَّت تمام گرفتند.

و امیر چاشتگاهِ قَراخ برنشست و چهارهزار غلام بر آن زینت که پیش از این یاد کردم، روزِ پیش آمدنِ رسول، پیاده در پیش رفت و سالارِ بگتغدی در قفای ایشان و غلامانِ خاص بر اثر و علامتِ سلطان و مرتبه‌داران و حاجبان در پیش و حاجبِ بزرگ پلگاتگین در قفای ایشان و بر اثرِ امیر، خواجه‌ی بزرگ با خواجه‌گان و اعیانِ درگاه و بر اثرِ وی، خواجه علی میکائیل و قُضات و قُفها و عُلما و زَعیم و اعیانِ بلخ و رسولِ خلیفه با ایشان، در این کوکبه، بر دستِ راستِ علی میکائیل.

امیر بر این ترتیب به مسجدِ جامع آمد، سخت آهسته، چنان که به جُزِ مِقَرَعه و بر دَبرِ مرتبه‌داران هیچ آوازِ دیگر شنوده نیامد. چون به مسجد فرود آمد، در زیرِ منبر بنشست. و منبر، از سر تا پای، در دیبایِ زَرَبَت گرفته بودند. خواجه‌ی بزرگ و اعیانِ درگاه بنشستند و علی میکائیل و رسولِ خلیفه دورتر بنشستند. و رسمِ خُطبه را و نماز را خطیب به جای آورد.

چون فارغ شد و بیارامیدند، خازنانِ سلطانی پیامدند و ده‌هزار دینار در پنج کیسه‌ی حریر در پایِ منبر بنهادند، نثارِ خلیفه را. و بر اثرِ آن، نثارها آوردن گرفتند از آنِ خداوندزادگانِ امیرانِ فرزندان و خواجه‌ی بزرگ و حاجبِ بزرگ. پس، از آنِ دیگران. و آواز می‌دادند که نثارِ فلان و نثارِ فلان و می‌نهادند. تا بسیار زَر و سیم بنهادند.

چون سپری شد، امیر برخاست و برنشست و به پایِ شارستان فرورفت، با غلامان و حَشَم و قومِ درگاه، سوییِ باغِ بزرگ. و خواجه‌ی بزرگ با وی برفت. و خازنان و دبیران



خزینه و مستوفیان نثارها را به خزینه بُردند، از راه بازار. و خواجه علی میکائیل برنشست و رسول را با خود بُرد و به رَسته‌ی بازار برآمدند. و مردمِ بلخ بسیار شادی کردند و بسیار دِرَم و دینار و طَراف و هر چیزی برافشاندند. و تا نزدیکِ نمازِ شام روزگار گرفت، تا آن‌گاه که به درِ عبدُالاعلا رسیدند.

پس علی از راهی دیگر بازگشت و رسول را با آن کوکبه به سَرایِ خویش بُرد. و تکلفی بزرگ ساخته بودند. نان بخوردند. و علی دندان‌مُزدی به سزا داد رسول را و آن نزدیکِ امیر به موقعی سخت نیکو افتاد.

و دیگرروز، امیر مثال داد خواجه بونصرِ مُشکان را تا نزدیکِ خواجه‌ی بزرگ رَوَد تا تدبیرِ عهد بستنِ خلیفه و بازگردانیدنِ رسول پیش گرفته آید.

بونصر به دیوانِ وزارت رفت و خالی کردند و رسول را آنجا خواندند و بسیار سخن رفت، تا آن‌چه نهادنی بود بنهادند — که «امیر بر نُسختی که آورده آمده است عهد بندد، بر آن شرط که چون به بغداد بازرسد، امیرالمؤمنین منشوری تازه فرستد: خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جمله‌ی هند و سِند و چغانیان و خُتلان و قُبادیان و تِرمذ و قُصدار و مُکران و وایلستان و کیکانان و ری و جبال و سپاهان، جمله تا عقبه‌ی حُلوان و گرگان و طهرستان در آن باشد و با خانانِ تُرکستان مُکاتَبَت نکنند و ایشان را هیچ لقب ارزانی ندارند و خلعت نفرستند بی واسطه‌ی این خاندان، چنان که به روزگار گذشته بود که خلیفه‌ی گذشته — قادربالله — نهاده بود با سلطانِ ماضی. و وی که سُلَمانی است، بازآید به این کار و با وی خلعتی باشد از حُسنِ رایِ امیرالمؤمنین که مانندِ آن به هیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانبِ سیستان قصدِ کرمان کرده آید و از جانبِ مُکران قصدِ عُمّان و قَرامطه را برانداخته شود. و لشکری بی‌اندازه جمع شده است و به زیادتِ ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد. اگر حُرمتِ درگاهِ خلافت را نبودی، ناچار قصدِ بغداد کرده آمدی، تا راهِ حَجّ گشاده شدی — که ما را پدر به ری این کار را ماند و چون وی گذشته شد، اگر ما را حاجتمند نکردندی سویی خراسان بازگشتن، به ضرورت امروز به مصر یا شام بودیمی. و ما را فرزندانِ کاری در رسیدند و دیگر می‌رسند و ایشان را کار می‌باید فرمود. و با آلِ بویه دوستی است و آزارِ ایشان جُسته نیاید، اما باید که ایشان بیدارتر باشند و جاهِ حضرتِ خلافت را به جایِ خویش بازبرند و راهِ حَجّ را گشاده کنند — که مردمِ ولایت را فرموده آمده است تا

پیش آمدن رسول خلیفه و ماتم داشتن به گذشتن او

کارِ حَجّ راست کنند، چنان که با سالاری از آنِ ما بَرَوَند. و ما اینک حُجَّت گرفتیم و اگر در این باب جَهْدی نَرَوَد، ما جِد فرماییم — که ایزد ما را از این پیرسد: که هم حشمت است جانبِ ما را و هم عُدَّت و آلَتِ تمام و لشکرِ بی اندازه.»

رسول گفت «این سخن همه حَقّ است. تذکره‌ای باید نبشت تا مرا حُجَّت باشد.» گفتند «نیک آمد.» و وی را بازگردانیدند.

و هرچه رفته بود، بونصر با امیر بگفت و سخت خوشش آمد.

و روز پنجشنبه، نیمه‌ی محرّم، قُضات و اعیانِ بلخ و سادات را بخواندند. و چون بار بگسست، ایشان را پیش آوردند. و علی میکائیل نیز بیامد. و رسولدار رسول را بیاورد. و خواجه‌ی بزرگ و عارض و بونصر مُشکان و حاجبِ بزرگ پِلگاتگین و حاجب بگتغدی حاضر بودند. نُسخَتِ بیعت و سوگندنامه را استادِ من به پارسی کرده بود — ترجمه‌ای راست چون دیبایِ رومی، همه‌ی شرایط را نگاه داشته. به رسول عرضه کرد و تازی به او داد تا می‌نگریست و به آوازی بلند بخواند، چنان که حاضران بشنوندند.

رسول گفت «عینُ الله علی الشَّیخ! برابر است با تازی و هیچ فرو گذاشته نیامده است. و همچنین با امیرالمؤمنین — اَطالَ اللهُ بقاءَه — بگویم.» بونصر نُسخَت به تمامی بخواند.

امیر گفت «شنودم. و جمله‌ی آن مرا مقرر گشت. نُسخَتِ پارسی مراده!»

بونصر به او باز داد. و امیر مسعود خواندن گرفت. و از پادشاهانِ این خاندان، ندیدم که کسی پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی. نُسخَتِ عهد را تا آخر بر زبان راند، چنان که هیچ قطع نکرد. و پس، دواتِ خاصّه پیش آوردند. و در زیرِ آن، به خطّ خویش، تازی و پارسی عهد، آن‌چه از بغداد آورده بودند و آن‌چه استادم ترجمه کرده بود، نبشت. و دیگر دوات آورده بودند از دیوانِ رسالت، بنهادند و خواجه‌ی بزرگ و حاضران خطهای خویش در معنیِ شهادت نبشتند. و سالار بگتغدی را خط نبود، بونصر از جهتِ وی نبشت.

و رسول و قومِ بلخیان را بازگردانیدند و حاجبان نیز بازگشتند و امیر ماند و این سه تن.

خواجه را گفت امیر که «رسول را باز باید گردانید!»

گفت «ناچار، بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغام‌ها و بر رایِ عالی عرضه کند. و

خلعت و صَلَّتِ رسول بدهد و آنچه رسم است حضرتِ خلافت را به او سپارد، تا برود.»

امیر گفت «خلیفه را چه باید فرستاد؟»

خواجه گفت «بیست هزار مَن نیل رسم رفته است، خاصه را، و پنج هزار مَن حاشیتِ درگاه را. و نثار به تمامی که روزِ خطبه کردند و به خزانه‌ی معمور است. و خداوند زیادتِ دیگر چه فرماید، از جامه و جواهر و عطر؟ و رسول را معلوم است که چه دهند. و در اخبارِ عمرو لیث خوانده‌ام که چون برادرش (یعقوب) به اهواز گذشته شد و خلیفه مُعْتَمِد از وی آزرده بود که به جنگ رفته بود و بزدندش، احمد ابن ابی اَصْبَح به رسولی نزدیک عمرو آمد (برادرِ یعقوب) و عمرو را وعده کردند که بازگردد و به نشابور بیاشد تا منشور و عهد و لُوا آنجا به او رسد. عمرو رسول را صد هزار دِرَم داد در حال و بازگردانید. اما رسول چون به نشابور آمد با دو خادم و دو خلعت و کرامات و لُوا و عهد آوردند، هفتصد هزار دِرَم در کارِ ایشان بشد. و این سُلیمانی به رسولی و شغلی بزرگ آمده است. خلعتی به سزا باید او را و صد هزار دِرَم صَلَّت. آن‌گاه، چون باز آید و آنچه خواسته‌ایم بیازد، آن‌چه رایِ عالی بیند بدهد.»

امیر گفت «سخت صواب آمد.» و زیادتِ خلیفه را بر خواجه بردادن گرفت و وی می‌نشت: صد پاره جامه، همه قیمتی، از هر دستی، از آن ده به زَر، و پنجاه نافه‌ی مُشک و صد شَمَامه‌ی کافور و دویست میل شاره‌ی به غایت نیکوتر از قَصَب و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زَرِّین از هزار مثقال، پُر مروارید، و ده پاره یاقوت و بیست پاره لعلِ بدَخشی به غایت نیکو و ده اسبِ خراسانی خُتلی، به جُل و بُرَقِ دِیبا، و پنج غلامِ تُرکِ قیمتی.

چون نبشته آمد، امیر گفت «این همه راست باید کرد!»

خواجه گفت «نیک آمد.»

و بازگشت و به طارَم دیوانِ رسالت بنشست. و خازنان را بخواندند و مثال‌ها بدادند و بازگشتند. و این همه خازنان راست کردند و امیر بدید و بیسندید.

و استادام خواجه بونصر نُسَخَتِ نامه بکرد نیکو به غایت، چنان که او دانستی کرد — که امامِ روزگار بود در دبیری. و آن را تحریر من کردم — که بوالفضل — که نامه‌های حضرتِ خلافت و از آن خانانِ تُرکستان و ملوکِ اطراف، همه به خطِ من رفتی. (و همه‌ی

نُسَخَت‌ها من داشتم و به قصدِ ناچیز کردند. و دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه‌های رضوانی بر جای نیست — که این تاریخ به آن چیزی نادر شدی. و نومید نیستم از فضلِ ایزد که آن به من بازرسد تا همه نبشته آید و مردمان را حالِ این صدرِ بزرگ معلوم‌تر شود.

و تذکره نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد. و آن‌گاه، هر دو را ترجمه کرد به پارسی و تازی، به مجلسِ امیر هر دو بخواند و سخت پسند آمد.

و روز سه‌شنبه، بیستمِ محرم، رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر، چنان که فقّها را دهند — ساختِ زرِ پانصد مثقال و استری و دواسب — و بازگردانیدند. و بر اثرِ او، آن‌چه به نامِ خلیفه بود به نزدِ او بُردند و صد هزار درم صِلَتِ مَر رسول را و بیست جامه‌ی قیمتی. و خواجه‌ی بزرگ، از جهتِ خود، رسول را استری فرستاد به جُل و بُرَق و پانصد دینار و ده پاره جامه. و استادِ خواجه بونصر جوابِ نامه نزدیکِ وی فرستاد بر دستِ رسولدار.

و رسول از بلخ برفت، روز پنجشنبه، بیست و دومِ محرم. و پنج قاصد با وی فرستادند، چنان که یکان‌یکان را می‌بازگرداند با آخباری که تازه می‌گردد و دو تن را از بغداد بازگرداند به ذکرِ آن‌چه رَوَد و کرده آید. و در جمله‌ی رُجّالان و قودکشان، مردی مُنهی را پوشیده فرستادند که بر دستِ این قاصدان، قلیل و کثیر، هر چه رَوَد، باز نماید. (و امیر مسعود در این باب آیتی بود.) و نامه‌ها رفت به اَسکُدار به جمله‌ی ولایات که به راو رسول بود تا وی را استقبال به سزا کنند و سخت نیکو بدارند، چنان که به خشنودی رَوَد.